

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228876

UNIVERSAL
LIBRARY



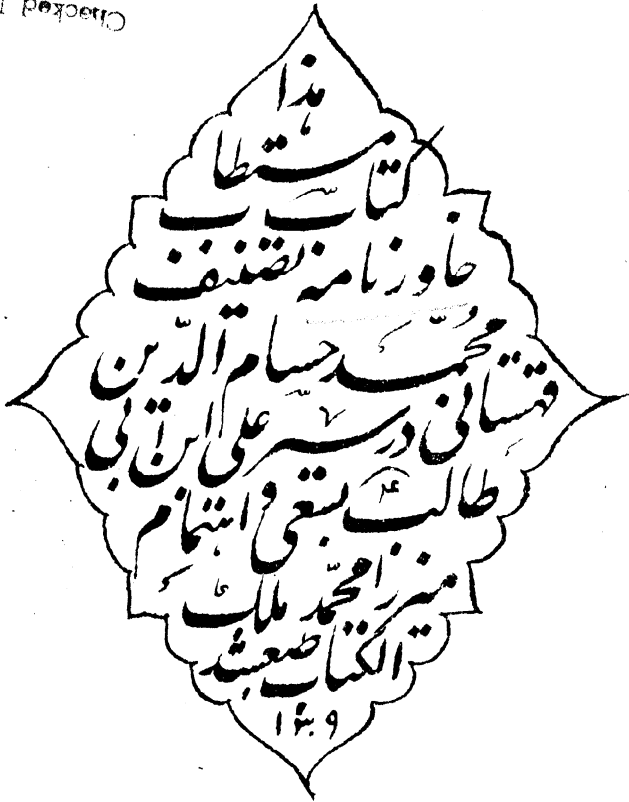
1952

Checked 1965 1/2 9

1961. 1. 1. 1.

CHECKED 1958

Checked 1969.





۲۹۲۱۹۱
۳

۲۹۲۱۹۱

۲-۲

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام خير خلقه محمد وآله اجمعين اما بعد جناب و ايستاده
که روزی بنمیزد و نیز قرار گرفته بود و حمد و ثنا می بخشد و بر قادر و الجلال سبزه و موعظه بجا می آید
صحابه و دوستان میفرمود که بستکان جناب امیر جمع بودند تا عصر و عظمه میفرمودند و بعد
بر آن روز و صحابه تفرق گردید و هر یک به پی کار خود میشتند اما چند کلمه از گزینان جناب امیر
ابو المعین یاد و سعد و قاضی شود که چون روانه بجانب خانه خود گردیدند چونکه هر دو همسایه
بودند در بین راه ابو المعین رو بجانب سعد کرد و گفت امروز دلم تنگ شده و بیایا امروز بر هر که
سوار شویم و عقد از دل بکشایم سعد گفت من هم دلم تنگ شده اما از جناب پیغمبر رخصت شدیم
چگونه این کار کنیم ابو المعین گفت میرویم و زود و بر میگردیم خلاصه آن هر دو نامدار
داخل خانه خود گردیدند و هر دو دست تفرق از همین فواید شدند با مصطبل رفته زمین بر مراب
خود گذاشتند تنگ مرکب کشیدند که ناله از دل مرکب بلند شد و هر دو جلو مرکبها را گرفته و
از خانه بیرون آمدند و یاد حلقه رکاب گذارده از دروازه بیرون آمدند و راهی شدند
و بیابانرا بنظر آوردند و مثال تیر شهاب مرکبها را انداختند و مرکبان چند وقتی نگاه کردند
نورده و در طویل خوابیده بودند و دماغ را پرازیاد کرده مهر خود را انگان داده و بکله
سرمه افسار از دست صاحب خود گرفته باشند ابو المعین و بعد کرده گفت مرکبان را

باد و دماغ انداخته و فکر بازی رستند بی تا عنان را رها کنیم و بی نیم چکار خواهند کرد
 سعد گفت اختیار داری خلاصه هر دو نامدار جلوه گر بها راست کرده مرگبان یدانه اختیار
 بدست خودشان آید هر دو سر هارنگان داده گرم جولان بودند که معدن نگاه کرده دید که هفت میل
 از شهر دور شدند و آفتاب هم مهر بهکسار کشید شب شد آن دو نامدار سرگردان و در آن
 تیره شب اهرام کرده تا صبح مرگب تاقتند و نمی دانستند که بجای میروند صبح آفتاب از بی
 بر گرفت این حجاب ظلمانی کلوی تیره هر من شکافت قوت بازوی مسلمانی انقضه ضحیه
 از راه پیدا نمود هر دو کرسنه و تشنه مرگبان هم بی آب و علف بودند سعد و بابو المعج
 گفت ای برادر این چه غلط بود که دریم که از آفتابی خود مرخص شدیم و بجای تو ایستاد شد
 که بی آب و آذوقه مانده ایم فکری باید کرد نه راهی نه علامتی از شهر نیست هر دو شهید خا هم شد خلاصه
 از روز تا شب مرگب تاقتند و اثری نیافتند آن شب هر دو کرسنه و تشنه بفرود آمدند دور
 خواب بود بعد از ساعتی از خواب بیدار شدند ابو المعج گفت ای برادر خوابی دیده ام بعیر کن
 از آن گفت بگو گفت خواب دیده ام که بد ریافتادم و بهزار عمارت خود را از دیباختن گم
 باز بد ریافتادم سعد گفت بخدا منم چنین خوابی دیدم نمی دانم چه شود که بی فتنه بفرود
 آمدیم اکنون در بلا افتادیم خدگشتی اینجا که خاد برود اگر ناخدا جاب بر تن بدو تا حک خداست
 چه شود آفتابی ما علی است البته نجات برای ما خواهد بود آخر الامر مرگب میا خستند تا آفتاب
 بجای شمس طانی رسید بر خود و جوشن بید زد یک دهل گشت بر سندان مرگها فرو برد
 آمدند سعد تا بشتنکی کوه الی با جگر کنده و رنگ نمناک بیرون آورده بر ریشم ریخته بود
 ابو المعج چون این حالت دید خود را بر بالای تلی در آورده برداشت و بیابان نظر میکرد بعد از
 ساعتی کردی نمودار شد دید جمعی سیاه دکان بستند غریب رسید فقر را دید که میان ابو المعج
 خوشحال شده با خود گفت میشود از اینها سر اغ نان و آبی بگیرم که باعث نجات باشد مرگب آمد
 و نزدیک آنها رسید دید جمعی سیاه برهنه بر سر خود میزدند و صدای یاس و التماس می شنید با علی
 بر فلک میرسانند ابو المعج گفت شکر که اینها خدا ایرست میباشند جلوه آنها را گرفت همه
 همه فریاد برآوردند و گفتند یا تو دیگر چکاره میباشی فدای یادوستی یا دشمن ابو المعج چون
 اینرا شنید دلش بر احوال آنها سوخت گفت الحمد لله خایر سب میباشم آيا شما را چه شده
 که پریشان احوال میباشید گفتند روزی که از خدمت پیغمبر مرخص شدیم باد و آتش بسیار



بهرم تجارت به خاور زمین فقیه در اینجا منافع بسیار بردیم و کارها بر ما و همیشه خوشحال
بودیم و روحخانه خود می‌دیدیم که خدمت جناب سول مشرف شویم و تمام خاوریان که به
پرست بودند کید با کسی کاری نمود و این نزدیکی شهرست که او احسن الریع میگوید با دشاه
انها سکی قوی هر یک است زود و مال مردم خور هر کسی که از اینجا عبور میکنند حکم استوار مالش را
میرند و صاحب آنرا میکشند و خون او را با شراب داخل کرده و گوشت او را کباب میکنند
چرا که خط پرست است که برست کاری نوازند که از ما بر اینجا افتاد و در کفر سخی قراول
نشاند بود و دیدیم که مردی از برج بر زمین آمده و بنا که بر فتنه از اینجا منزل کردیم و بجا طریقی
بارها رخنه از گوشت راه رسید و با ستراحت مشغول شدیم بعد دیدیم آواز گریه و آوازش
فلک اگر کرده لشکر زیادی دور ما را احاطه کردند و هر چیز که داشتیم همه ابردند و ما را هم
باسی بر بردند و بعضی از ما را کشتند و ما از خاجه غلام دو هزار کس و یکم الحال سیصد نفر می‌مانیم
آن حرا زاده میخواست ما را بکشد و زیری داشت که او را سیفان و زیری بکشد آن مرد جهانی
بود و پادشاه گفت که اینها را بعبرت نزد محمد و علی عرب که خبر برند اگر علی پهلوان است
اینجا بیاید که او را بکشد ما هر چیز که داشتیم همه ابر کردند و ما را سیر دادند و حال سیر دیدیم
شکوه او را نزد محمد بنکین ملکه مرضی علیه الرحمه گفت که او ما را از آن حرام زاده بگیرد
ابو المعین گفت آن آبی در پید بسند بهید که ستر و راست در این بیابان راه کم کرده ایم
و برادری داریم درین نزدیکی از تشنگی و گرسنگی هلاکت آمده گفتند که خدا شایه است
که نزد ما قوتی بهم میرسد اما درین نزدیکی چشمه آب است زود و خود را بان چشمه برسان
ابو المعین خوشحال شده و بجانب آن چشمه آورد و قدری آب خورد و قدری هم بر داشته
از برای سعد ورد سعد از تاب تشنگی بهوش آمد که ابو المعین را بیاب بر سر و صومال نشاند
سعد بهوش آمده قدری آب خورد و با هم بسر چشمه شدند ابو المعین و سه مرغ را صید کرده
و کباب نمود هر دو خوردند بعد ابو المعین و سعد کرد و گفت آن خوابی را که دید بودم
تغییرش درست کردم رفتم بدینا اگر رفیق منی یار و کرنه این راه راست به یزید میر و من
بجانب خاور میروم از وقتی که تو بهوش بودی در این بیابان جعبی را دیدم بصورت
کله خورده بدینه میر و نه القصه هر چه گفته بودند ابو المعین برای سعد تعریف کرد و گفت
حال یار بروم تا علاج او را بکنم اگر با من رفاقت میکنی بسم الله و کرنه این راه بگریز



که بدینه میرود و تا من و او خود را از ایشان نگیرم بر نمیگردم اینرا گفت و بر مرکب سوار شد
سعد گفت بیدر و نایم اهل دیم همچو بگرد تا بگردیم چه طوطی باشد شکسته تو میخوانی و سیف بدیاشی من
بنیاشم سعد هم سوار شده و در بجانب حصن الرسیع مانند تیر شهاب بنا کردند بر فتن چند شبانه
روز مرکب تا خنند تا خانه را بنظر آورده و یکی خانه چون عهد عاشق دوازده ساله آمد
چنان سرفراز بپایین با مرغزار می رسید در آن دشت شد یک علامت پدید چون از خانه سرازیر
شدند بکوهی در وازه شهر می دیدند و برابر در وازه نگاه کردند بت بسیار بزرگی را
دیدند بر طاق در وازه نصب کرده هر کس عبور میکند اول بت را سجده کند و داخل در وازه
شود سعد گفت ای برادر من از تو بزرگ ترم باید اینجا بکلم من باشی باید تر ویر بکار برد
که کسی از ستر ما واقف نشود هم بجا ضرب شمشیر بکار بردن نمی شود باید تهیه کرد تا بهینیم
چندین وقت بعد هر دو آمدند داخل در وازه شدند و از به بان دیدند که دو سوار داخل در وازه
شدند نه تحملت و نه بایشان شدند در وازه بانان پیش آمدند جلوس مرکب آنها را گرفتند
شما چه کاره دید و بجا میروید سعد گفت برای اخیانجام آمده ایم یکی از در وازه بانان گفت شما
در اینجا بایستید هر وقت پادشاه بجهت داد و از شهر بشوید و گرنه راه گرفته تر وید
انگاه ایشان در در وازه ایستادند یکی از در وازه بانان خدمت پادشاه رفته گفت
ای پادشاه و نظر جوان سوار میخوانند داخل شهر شوند و کردن خود بت ندارند پادشاه
گفت باید ایشانرا بچشم چند فرأش آمده سعد و ابوالعجین را بجنبه آورده چون پادشاه
آمد و جوان ستر صولت را دید لرزه بر اندامش افتاد و خوشش روی و تر گشت ایشانرا
دید خوشش آمده گفت ای جوانان شما چکاره اید و بجا میروید و چه اجزای کردن ندارید
ابوالعجین از سخنان آن حرا مزاده آتش می گرفت و میخوانست دست بشیه کند سعد باد
رسانید که صبر کن دست با جیسا شمر و ز بگذار بلکه بهیهد کار خود را کرده با شسیم
ابوالعجین از آتش خشم فرو نشانید القصه سعد جواب گفت من از مردم روم میباشم
میباشم و این جوان از مردم بر زمین شتری مکرده ام از پی من میگردم پادشاه گفت
شما نوکر ایشوید سعد گفت اگر آقامی ما مرد باشد چرا با پی مرد میگردم پادشاه گفت
اشتهای خود را بگوئید سعد گفت اسم من شملون و اسم این جوان نامان پس پادشاه
فرمود تا نامشان را در دفتر نوشتند و بت مرصع در کردن هر دو انداختند و از راه



نر ویر نوگر شدند نادر آنها را محبت بسیار کرده آتش پادشاه بساطی چید بود المعجن بن
 عربی بعد گفت خانه آبادان از دست تو بت بگردن نذاختم شراب هم باید بخورم
 جواب علی و پیغمبر را چه بگویم سعد گفت صبر کن هر کاریکه من میکنم تو هم بکن
 سیمین سابق با صد طمطراق وارد مجلس شدند و صراحی را و پیاله ها بدست گرفتند و بیکر
 در آوردند و مظهر بان ساز و نواز بودند و پیاله را بر کرده نادر شاه اشاره کرد که بد
 ایند و جوانی که همچنان ایستند و سعد و ابو المعجن کرد و سعد بنادر شاه گفت بگو از ما
 بگذرد که امروز ما دماغ می خوردن داریم گفت غشوش من امروز این مجلس را بجهت شما
 از استه ام که تر دماغ و لذتی برده باشند سعد خاست که کسی از سر ایشان مطلع
 پیاله را گرفت و ساقی در بزم بازی که سعد پیاله را ریخته در میان باغ ابو المعجن دید و هم
 چنین کرد و هر دو پیاله خالید ابدست ساقی دادند کسی از سر آنها واقف نگردد و دیگران
 دست لا یعقل بودند که ناکاه در بر بخورد و قاصدی سیده بعضی تعظیم کرد عرض کرد قافل
 درین چشمه مرغ از منزل کردند و خدا پرست میباشند با دولت بسیار نادر شاه خوشحال شد
 گفت میخواهم دیدی برو و تمام آنها را با مال آنها برداشته بیاورد که بعضی آنها را
 کشته و خون آنها را بیا شامیم که بغض علی پہلو از دل خود هموار کرده باشند ابو المعجن
 و سعد دیدند که سبکی قوی بیگل از جای خود برخواست و تعظیم کرد و گفت قبله عالم را عرض
 که بروم جماعت خدا پرستان را با مال ایشان بدرگاه خداوند حاضر سازم و آن فرهاد
 و کرسی نشین پادشاه بودند و از او خوش آمد ابو المعجن بزبان عربی رسانید که منمیروم
 سعد گفت میخواهی بروی و مراد بند بگذاری میدغم میروی و میکنداری که فرهاد کائن
 ضرری بان جماعت برساند ابو المعجن گفت اگر بروم کاری کنم که در دستا نها بازگویند
 القصه ابو المعجن پناه گفت مرا هم عرض کن بروم بلکه کاری کنم میران گفتندی پناه
 امان بربری با فرهاد خان بروند که ضرب دستی فرهاد خان بنماید معلوم است
 که او بسیار مرد است القصه او را عرض کردند و بقدر سبب نظر را هم همراه آنها روانه
 کردند چون فرهاد و امان از دوازده بیرون رفتند نزد یک مرغزار رسیدند امان
 بهانه کرد که دلم در میگذرد در طرف دست راست پشته بود گفت شما ازین راه است
 بروید من در این پناه میمانم و دلم که خوب شد خواهم آمد امان خود را در پشته کشید

رو با آسمان کرد و گفت خدایا دست من بریده باد که بروی آسمان پیغمبر شریف بکشم اما
 چه کنم که سعد در بند است و مناجات بود که آنحضرت از او دست و از منی کرده و میان قافله افتاد
 و هر کس در جلوی ایشان میرسد ملک میگرداند و صدای ابیله الله از میان قافله بلند
 ابوالمعین بدید تغییر از گشتن کاری دیگر نمیکند و در آن احوال آنها بخواست برخواست تنگ
 مرکب را کشید که ناله از دل مرکب بلند شد مثل تر شهاب خود را در برابر فرهاد رسانیده
 گفت ای فرهاد اینها چه قصه کرده اند که اینها را میگردانی فرهاد گفت بهمان معلوم است
 که شهاب بسیار خورده نمیدانی که باید بگریم پادشاه باشی من فرهاد خام و این طاعت خدا پرستند
 تا بخیر فراد و من است ابوالمعین دست برآورده چنان بیغی بر گشتن و که او را چون خیال تر
 بدویم کرد و رو بجانب سیصد نفر کرده پیوسته است جهانشور که دارد قدرت که سر راه
 بر آن سعه آزار گیرد القصه میان سیصد نفر هموار افتاده هر طرف که رو میکرد از کشته پشته
 میساخت و قدم میگرد آنها چون چنان پذیرد و بگریزند و ابوالمعین فریاد آنها را نموده
 تا جوان چون چنان دیدند همه صاحب جرات شدند دست بچوب چماق پاشنه سپاه را
 برداشته در حصن الربيع آمدند اینخبر بگوش در رسید که چه شسته فراد را با همان شست
 و به پستیاری قافله سپاه را شکست داد و پادشاه خود را در بام قصر رسانیده دید که
 آن شیردل هر دم نعره با علی میکشد که شهر را بلرزده می آورد و آخر الامر کاشی بعل آمدند با مان
 بلکه از جوان علی عرب ابوالمعین کرد است چون او دیری گشت القصه که سعد را گرفته
 در بند کردند و متوجه برج و باروی شهر شدند ابوالمعین بیرون حصار ماند تا شب شد
 آسمان را ستاره زبور بخت شب چه درین عاصیه بر سر بست هندوی شب بیامد و نشست
 بر کمر خورشید بخت القصه آن شیردل داخل قافله شد آنها را مخص که برودید بجای شماییت
 ایشان گفتند تا ما جان در بدن داریم در کاب تو کشته شویم گفت شما را کاری نیست
 القصه بی کاری خود رفتند ابوالمعین بیک و تنها ماند فکر کرد که آیا سعد را در بند کرده اند
 یا خیر زود خود را در شهر اندازم بلکه سعد را نجات دهم و گوشه خندق آمده مرکب را
 بسته و گنبد بر شستم را بر سر نگه گرفته از آن طرف چون اجل معلقی تیر ازیر شده و در
 کوچه رنار کرد و رفتن که آمد از پشت حرم سهرای شاه افتاد اما از دختر نادیده شاه بشنو
 که شب جناب پیغمبر را در خواب دید گفت ای دختر اگر میخواهی در دنیا و سعادت باشی



و در حشر آن اشخاص و زرخ خلاصی بانی باید که سعد را از بند نجات ہی دختر گفت من ترا
نمی شناسم حضرت فرمودند که من خاتم پیغمبران عقد ترا بعد بستم در این نهادم دختر خوب
سیدار شد و بوی مشک و عنبر و اطاق استشمام نمود بر دختر معلوم شد که دین اسلام بر سخی
بر خواسته داخل زندان شد خواست که بند را از گردن سعد بردارد سعد گفت تو کیستی که
و این بل شب آمده آید دوستی با دشمن دختر گفت من یکی از گزینگان دولت پسر
حضرت پسر خاتم شب پیغمبر را بخواب دیدم و مسلمان گرد و عقد مرا بعد بستم سعد را خوا
بد و کنده را نو برآمده و یک حرکت او بند را چون تار عنکبوت کیخبره خواست بیرون آمد
و با دختر بعین و عشرت مشغول شدند سعد گفت نیکو نم بر سر برادرم ابو المعین چو آمده
آیا با تا جان در مدینه رفته یا دیر و ن شهر است در این گفتگو بودند که ابو المعین رسید و داخل
اطاق شد گفت شب شما بخیر باد ای سعد خوب ساس عیش با خود داری دختر گفت ای
یار و فادار این کیت سعد گفت این جهان ابو المعین است که دیر و ن شهر و آدمی میداد
و دختر گفت من بالایی قصر خود تماشا می حرب او را کردم و او را بر دامن می پسندیدم که
مشغول شد از قصه خبر یک خوانی از طعام و حلیات و در پس این بار که از شتافت
ایکون معلوم است که سینه حال مشغول شوید هر چند لایق نیما نیست من از خجالت
کو رم از بسیاری کلمات و ایشان را خوش آمد ابو المعین چو از دختر از سعد پرسید و هم
تعریف کرد بعد دختر از جاهر حرکت نموده از نزد سعد ناپدید شد و بعد از زمانی نپیدا شد و پیر
برید و دست او در میان مجموعه انداخت ایشان گفتند که چه اینکار کردی گفت
بر چه نگاه کردم چیزی دیگر که قابل شما باشند اشتیم رفتم و این کار کردم سعد گفت
حال اینکار شده فکری باید کرد گفتند ای دختر تو عورتی هستی برو و گوشت باش
که کسی نفهمد در اصبه باید دست بستم کرده و تمام این کار را از جابر برادرم بیاری فلان
و رسول علی ابن شهر را متهم کرد و انیم اگر شسته شوم همین و تن بشیم دختر گفت خوب فکری
کردی اگر من زن هستم کسی را نمی گویم که بچه دینی من افکند داخل خلاق شده و میفهمد
اسلحه بیرون آورده بر خود آویخته است سعد و ابو المعین نگاه بیاق پوشیدن دختر کردند
که شمشیر را مثل گمان بر استوار کرده القصه شب تا صبح تیغها را بر هر آب میدادند و
از بهر جان خارجی در این خیال بودند تا صبح شد سحرگاهان که فرزندان انجم شدند



از چشم محبوب فلک کم قضا خصمانه قد آن چشم کرد دم گر می نمود انگاه رم کرد آفتاب عالم تاب بام ملک
 و باب عالم بزور خود منور ساخت که آن دو نامدار با دقت رقاب بر چهره انداخته داخل طویله شدند و مرکب پروان
 آورد و سوار شدند و داخل میدان شدند و دیدند که اهل قلعه همه در خواب هستند و از جانی خبر ندارند که هر سه
 در لاور در میان میدان عمرو علی ولی الله کشیدند و نیکوین و زمان بزرگه و گفتند هر که داند و اند هر که نداند
 بگویم تا بداند ما هم سر حلقه بخت و نفر بیلوان و مرکب سنگان دست پرورده جناب یغور و خلاص شدند و دست
 بنیوت و بداند که ماه شاهر کشید و اگر با و رنزد اید اینک سر شاه است بیا شد خدا راست تبارش گیند و او بیست
 و ولایت جناب بر گیند اگر اینکار را کردید چه بهتر و الا قدم بعرضه کارزار بگردید تا به نیم فلک بکام که گردش میکند
 این آواز تخته پای پیچیده خامی دست و پا را کم کرده هر دو مار بر داشتند داخل میدان گردیدند و راه را از ناگرفه ایشان
 دست پیچیدار کرده و میان ایشان افتادند هر که را بسیریز و نه چون خیار ترد و نیم میگرداند و گشته بیست و سیاه خند
 ما و دقت و بالای قصه خردا و داد و مردانگی میداد و پیچ کس را جرات آن بود که با او هم در دشت و هر دم فرود می افتد
 الله از بر رقاب میکشید اهل حرم پادشاه و دقت گرفتند که دقت خوار است شده و انقضیه لا و را طوطی یک میکوند
 که میدان خون روان گردیده و سیاه در هم غلطیدند که الامان الامان از اوج بلند شدن آن سه نامدار رفتند
 الامان از ایمان راسته و ان ریای وید ما راسته کار شود بعد از ساعتی سیغان وزیر با مانتا بغان شمشیر برهنه و درون
 انداخته و در قدم آن سه و از نهاده و گفتند ما به بنده کان و شما یلید پادشاه اکنون چیکو نیم مقصد بگویند
 لا اله الا الله محمد رسول الله علیا ولی الله بکیا رکله شاد و تین زبان جاری گردند از روی افلاص سلمان شدند و
 تاج و تخت مادر شاه بدقت رسید و خبر باو بگویند بخشید اینها را داشته باش چند گانه قتال شاه بشو که شنیدند
 و دقت آمدند و حصن الربیع و مادر شاه را در بستر خواب سر بریده اند و دقتش را از راه بیرون برده و شهر را هم سحر کردند
 و تاج و تخت مادر صاحب شده اند قتال و دقتش تیره و مادر شد و بر خور و بلرزد و بغیرید و گفت که بکالی
 که دقت خوار است بیایند برادر او را بکشد و شهر او را سحر کنند و انقضیه که هر طرف نامه داشت و لشکر کلید
 اندک و قتی شد که چهل هزار مرد و دوشوش که روانه اند و از ده هزار مرد پیش خانه قتال شاه را بجانب حصن الربیع
 بردند و زمین همواری را بنظر آورده و خیمه در این راه پهن کردند و فرو شد حاجی و بر شد بانه بن یزید قبیله ارگاه را پس
 بیخ خاک همسایه شد زمین چو گلزار وانی شد اهل حصن الربیع چون بخانه را دیدند و توجیه و باروی شهر شدند
 ابو الجحی سعد و دختر بالایی قصر آمده و قاشایم کردند که از طرف حصن ملوک کردی نمودار شده که خوبشید و تیره
 و مادر نمودار و دل کردی چهل کلاه نشسته چهل هزار سوار باشد صف و صف میآمدند و در جوارش کجری و علی افتر
 و سکی قوی میکل بر کرکی نشسته مثال کسبند و دور و تن چون سوار بالایی مرکبی راسته استاده و باغ از



داخل با کاه کردید و نشست گفت نامه را برای خلیفهستان بنویسد نوشتند و بدست رسولی دادند از برای
 سعد و ابوالمعجب آوردند چون سعد و ابوالمعجب نامه دیدند که قتال شاه نوشته اول بنا مرتب بزرگ و عمر خعیسی و کوه
 سخن گوید بعد بنام شصت و یک خدای کوچک و بزرگ و دیگر از من که قتال شاه میباشند و ابوالعجب بخیلان سپید
 که تو از دست من جان بزرگواری برادر در اگشتی تاج و تخت و از صاحب شری اگر مرادی و از مردان نشان داد
 خدایم میدان بکار بیبید ظلمت بکام که گردش میکند اگر مرغ شوی جان در تنواری بروم شهر دستگیر
 میزنند و با قتال شاه بیعت ایستادند سیفان و زیر کشت ای ابوالمعجب کار می کنید گفتند بگو و زیر گفتند
 بروم مبارکه قتال شاه شمارا در آورده بیرون که نمیخواهید بروید بدین بنویسید بمانید و دیگر خود را این
 اما ندان شما از این صلاح نیست که مردم همه فارسی شدند و تا بقتال بیعت کردند شما و نفرشین شدید شما
 دیدند که راست میگوید قدری بکشت کرده تا شب شد شعر شب چو زمین غما به بر سر است آسمان از ستاره
 زیر است هند و می شب بیامد و نشست بر کمر خنجر و صفت القاصه سیفان و زیر هر قسم بود آنهارا از شهر بران
 کرد ابوالمعجب و سعد با هم گفتند که تیزی و دشمنی است بیا تا زهر چشیم دشمن بخانیم رفتند تا بزرگ اردو رسیدند
 چون پس از شب بگذشت و طلای در گذشت بود و صدای حاضر باش بیدار باش بلند بود که سفاقر از سر
 لشکر داخل اردو کردند و نعره و علی زنگ برکشیدند و دست بر تیغ آید کرده در میان برج افتادند یکی میگفت خنجر
 ابوالمعجب یکی میگفت نمر سعد و قاصد دیگری میگفت منم ملک اردو یکدام از که شده بدرفتند لشکر در آن
 تاریکی شب تیرهها اگشت که بجان یکدیگر افتادند چون در حلقه رویشان آورده که شهر را بگیرند دیدند در برج و باز
 کسی نیست اما سیفان و قاصد هالی شهر را در آورده و چون می بیند برای استقبال قتال شاه چون رسیدند سر
 بقدم قتال شاه نهادند و گفتند ما تقصیر نداریم از ترس و جوان علی عرب سلمان شده ایم که ببادالوت
 ما را شایسته صاحب شو ما از روی که خبر آمدن شما رسیدند و جوان رسته بیرون رفته قتال شاه را از سیفان
 و زیر خوش آمد و انفعیل و در گذشت چون مرد جهانمیده بود و او را و زیر خود کرده و از دست اند و جوان عرب
 زنده بود و شکوه چمنه و وزیر هم شکوه میگردانید و اختلات بودند که ناکا و آ و از رعد آسای ابوالمعجب
 و سعد و دختر بلند کردند و تیغ بر جان خواجه کشیدند و در میان آنها افتاد و او را و یکی میباید و لشکر از جا
 حرکت کرده بنای رزم نهادند و مقدمه و مان سفاقر گرفته آن سفاقر بیمنه را میزدند و او را میزدند بدو میزدند
 از تیغ تا شام جنگ میگردید تا آخر الامر تاریک شده خود را بر بالای اخی ساساندند خسته و شام بخور
 بودند و هیچ طوایف که بهار از زمین گوییده و سر بروی خورچین نهادند و بکوب فرستند و هیچ برخاسته چند
 مرغ را از هوا بجنب تیر زیر آورده کباب کرده خوردند و بر اسبها سوار شده و بجا نب شهر نهادند



دارکوشه آمدند و خود را بر قلب شکر زدند تا طهر نبرد کردند سعد و دختر گرفتار شدند پشته چه پر شد بزم
پیل را با همه مردی و سلاطین که اوست القصه سعد و دختر را بردند بکشند و زیر مانع شد و گفت ابوالمعین
بگیر از اینها را بکشتی کاری نکرده و دختر هر چه کند دختر را در سنت اینها را نگاه دار که علی عرب سر وقت اینها
خواهد آمد و وقتی که علی و جمعی را از آن رفتی آنوقت همه را یکجا بکش که جانت فارغ شود قتال شاه پسندید
بفرمود تا آنها را در بند کردند ابوالمعین هم در میان یک و تنه ماند و گاه و سبدری میرد اینها را داشت
باش چند کلمه از آنجا بران بشنو که قاضی فرستند در حوالی مدینه بعد از ظهری خود را بمسجد رسانیدند و در برابر
جناب پیغمبر بنکاف افتادند عرض حال خود کردند و آنچه گذشته بود از حالات ابوالمعین و سعد و نوکرانشان
آنها و بعد ابوالمعین بیستباری فریاد آمدن جلوه قافله فرهادرا کشتن لشکر ایشان را شکست و ادان نمود
شدن مادر شاه و سعد را در بند کردن ابوالمعین بیرون شهر ماندن که ما ندیم چون این خبر حضرت شنید
فرمودند یکدیگر را بفرمود و خبری از سعد و ابوالمعین نپا و هر چه خاسته باشد در دنیا و آخرت با و خاتم داد کسی که
این معامله را قبول کرد آنکه در کتاب حمزه صاحب قرآن رویدگی کرده بود و شاطر حمزه است شهید و نظایر ماقده
بفت پیغمبر بعد از حمزه شاطر جناب ابو القاسم محمد را اختیار کرده بود و نام و عمر و نسبی بود و از جا
بر خاسته قطع کرد و گفت بدین فرمود که جان فاشم و است که این فرمود آسیایش جان است ای پیغمبر
آخر از آن که عرض کنی من بروم و خبری از آنجا نیارم حضرت فرمودند تا چند وقت طول کشد عرض کرد
سعد و زو و خبری از آنجا نیارم تا بشیر طیکه خانه ابوالمعین بگوید قدری پول من بدیند که من پاشنه با پوشم پاره شده
بدونم پیغمبر بستم فرمودند و گفت قدری پول ببرد و دادند و رانه خاور شد نیز داشتند پاشنه چند کلمه ابوالمعین
بشو که شبی از شبها که شیون بر لشکر کفار زد و غلیه ایا کرد و اگر کشته پشته میساخت کاهی بر قلب نیز و می گفت
منم مالک از درو میزد و می گفت منم و دلاور خلاصه ز کشته پشته میساخت چون صبح نزدیک شدن
دلاور خود را در کوشه کشیده لشکر کفار میدیدند کسی پیدا میفت آه الا قتال شاه بر امراده دش بدو
آه گفت کمال این دختر را باین جوان میکشم و خون ایشان را میخورم که بغض علی عرب در دل میرون
رو و حکم کرد تا ایشان را آورد و مدینه که چشم آنرا مراده بدو دختر و سعد افتاد فریاد برآورد جلا و جلا و برآورد
از جهان فریاد جلا و با تیغ برهنه داخل بارگاه شده فرو آورد و قتال شاه گفت زن کردن آنرا را جلا و
دست سعد و دختر را گرفت در وی بوریای بلغازی نشاند اینها را داشتند پاشنه کلمه ای بامی و گاه
عالم شیخ العرب ابوالمعین فرمود پیغمبری بشنو که در روز دهم بود که کرد با پوش در میان دوی قتل شاه
رسایند کوشش میکرد و گذارش بدرگاه قتال شاه افتاد و دید که سعد را بیک دختر باهرونی در زیر تیغ رسانیده

اند جلادانای سرانها کراش می کنند با باد ساعت خود را بکوشه کشیده و جام حضرت آدم را نیت کرده بر سر بخت خود را بصوت جلا، خدک زدنکی ساخته آمده در برابر شاه تعظیم کرده و گفت قبله عالم ای بخت که در جودت سک و هم کو ساله با زخم عشق بویع زنده بر عاتق سایه کز غم از سر تو کم نشود تا شود مشغول با آن زخم زنده عنت و عجز باد شاه زیاد مراست فرستاده که این خدا پرستان را بکشتن این بخت و خنجر بر سر سینه جلاد رده او را بدرک فرستاده بکشت بر کردن سعد زده و گفت برخیز و پای خود را کشا و کذا رسعا برخاست از ترس و پای خود را فغان گذارد و بعد دختر ابدوش سعد که داشت مهر را در میان دو شمع و سعد که او را زنجای برداشت و بردوش کشید و در بارگاه کرید و گفت سه و چهار چند قتال شاه گفت هفت گفت یک که رفت امیران بجا میسر کردند که عمر و سعد و دختر را برداشته بد رفت قتل



گفت اینها را کجا میبری گفت نزد بت بزرگ میبرم سیفان وزیر که از دوستان بود فهمید گفت قبله عالم باشد که بت بزرگ اثابا بسیار مهربان است چه که این خدا پرستان را میبخشد خودش بکشد قتال شاه تصدیق نمود اما عمر اینها را برد و بکوشه پنهان کرد باز جام حضرت آدم را نیت کرد و بصورت پاست لات ساخته و دست فری را برد و درش نهاده و بت و گردان انداخته و او را زد و شد خبر قتال شاه دادند که پاست بیدین شامی آید دست و دست میامدند و میگفتند ما را نظری کن عمر چه یک پاست فری میزد و همچنین میامد تا ببارگاه رسید گفت پادشاه چه ریارت پاست نیاید که مگر مینویسد که او را نظر کنم پادشاه از جای برخاست و دست عمر را بوسید و گفت ای پاست لات و او از دست خدا پرستان گریخت

بلا با بر سر من آورد و عمر گفت تنویش کن که آمدم ترا نظر کنم قتال گفت صدق یابست بزرگ عمر
 گفت بگو بینیم بت خانه کجاست قتال عمر و اسیران و او عمر و اخلت خانه شد و یک بهرهای بسیاری
 بر روی هم چیده اند بنظر تبار قیمت نموده در کفر و رفت که یکی بزند که پول پاشی بکند آمد نزد
 قتال شاه و گفت بت بزرگ ترا طلبیده قتال شاه از جای برخاست و روانه تخته شد عمر
 گفت باید خودت تنهایی یا دشان غن کرد که کسی داخل تخته نشود عمر گفت باید بفرموده بسته
 عمل کنم و دالی مثل قبر کنده و گفت بت بزرگ گفته که در اینجا بخوابی قتال صدق کرده و دال بخوابید تا بیند
 بت چگونه نظر میکند عمر گفت بنابر فرموده بت بزرگ روی ترا خاک خا هم ریخت بمباد چشم باز کنی بت
 برکت میزند آن ملعون صدق کرده او را خوابانید و خاک بسیاری بر سر او ریخت روی او را پر از آتش کرد
 آن ملعون جای نفس کشیدن نداشت بجهنم و اصل شد پس عمر و آنچه سبب بود دهمه را برداشتند میان
 جلندی نموده بدوشش کشیده راه بیان پیش گرفت و بدر فرستاده نداشت بهش چند کلمه و وزیر قتال
 بشو چند روز که گذشت دیدند که قتال شاه بیرون نیامد و چرا چنین داده بودند که هر وقت بتجا میزد
 کمی جرات نداشت که او خبری بگیرد و گفتی که خودش بیرون نیاید هر وقت بتجا میرفت از برای قضا
 حاجت بیرون میآمد اخیر بترا برای قضای حاجت هم بیرون نیامد و وزیران و کفر و فرقه آخر سیفان قدم بر
 پیش نهاده و بتخانه رفت نه بت و نه قتال نه یک فلسه سبب از رش داری را دید و وزیران دیگر را طلب
 نموده همه آمدند هیچ چیز ندیدند تا دیدند که بتخانه آتش زده اند و دالی هم کشته اند چون خاک کرد را
 یک سمت ریخته دیدند قتال با خا بپاییده او را بیرون آورده دیدند که مرده است از چاک درید پیرهن را
 کی مرده چسبکی کفن را تمام شکرد و ماتم قتال شاه بسته فرود هم باز آشفته منیر ابوالمحسن سعد را لعین کاه بیرون
 آورده دست پیچ آید از نموده و میان آنها افتادند شکری سوار چه یکند آمدند با ابوالمحسن سعد دست بست
 و او ندانم شهر از روی اخلاص مسلمان شدند اینها را در اینجا داشت بشش چند کلمه از عمر بشم که روز سیم با
 پاپوش را در دوازده مینه تنکان داده اسباب را در کوشه نهان کرده داخل بدین شد وقتی داخل مسجد شد که
 جناب پیغمبر در بالای منبر میفرمودند و جمیع صحابه و دلاوران حاضر بودند که عمر داخل شده در حضور جناب پیغمبر
 تعظیم کرد و آنچه کرده بود عرض نمود پیغمبر از کرده بای عمر وقت نم نمودند اما از برای ابوالمحسن سعد و تفکر بودند
 پس حضرت امیر مقرر و بقیه نمودند که بر اسلحه عثم را حاضر قافیه جمیع راق حمزه را حاضر نمود و اما سخنوران چنین کردند
 که حضرت بهر چندی که میفرستد یک ده الفقهار بیشتر بفرستد بیرون نماند جنگ خانه بیع سبب حمزه را همراه
 بردند از آنکه جناب پیغمبر راقی داشتند بقیه نگذاشتند و از ده هزار سپاه هم خاک دادند و جناب امیر را

سپه سالار نمود و علم نصر من الله را مالک دادند و جناب میر تقی میر فرمودند که باید روانه راه شویم از دروازه بیرون
 آمدند و با یکی رسیدند و آن چنگل شدند بر چشمت رسیدند دیدند که سکوی بزرگی زده اند حضرت تجدید فرمود
 نمود و سجاده را انداختند و بنماز مشغول شدند چون پاسبان شب که شت حضرت دیدند که دلایل سراج را
 باز داشته نگاه میکنند حضرت بقبر فرمودند که بین چه چیز است که دلایل را بر افشاده قبر فکاک کرد
 که کوهی بالای کوهی نشسته بر مثل کبند و او چشمهایش مثل دو مثل میزد و صدای قیس و اقیس
 میکنند قبر هم برداشت و از ترس بدیشت بر مو لایستاد اما زنگی آمد تا بنزد حضرت رسید گفت
 آدمیزاد چکار و حضرت متعجب او شدند از زنگی در چشم شده نیزه مثل تنون بارگاه از جاکرت و ادواک سینه
 حضرت فرمود حضرت بد و انگشت نیزه او را گرفته زنگی گفت یحیی مگر رسیدی حضرت فرمودند اگر نیزه را
 از دست من برودی من افشاده تو ام یکی بتلاش و آمده چنان قوت نمود که اگر بر کوه میر و ارجا میکند
 اصلا فرماید حضرت بنیامد خلاصه زنگی را اگر کرده مرکب برداشت و اشاره بقبر کرد که او را بنبند قبر
 بست زنگی گفت من پادشاه زنگی نام و صاحب چهل هزار زنگی و بیستم صبح در اینجا خواهند آمد چکار میخواهد
 کرد حضرت فرمودند لطف خدا شامل حالت از شکوای تو را بانی ندادم زنگی کجایی برقد و قامت حضرت
 و بقدره و کوه پان خود کرد مایل و بکون حضرت بود تا صبح شد سپاه زنگی رسیدند آقای خود را بستیدیدند
 محبوس بودند زنگی گفت کارند اشتباه شد هر چه گوید اطاعت کنید که آقای منست شکر زنگی تمام مسلمان
 شدند حضرت فرمودند بر کار ساری خود را بکنی که و عده من و تو در شهر خاور میباشند چون زنگی از بی کار
 خود رفت حضرت قبر را در پای دخت گذاشته و بسیر چنگل روان شدند قبر در زیر دخت نشسته بود
 که صدای بای و هوای شکر بلند شد قبر دید سوار بسیاری نمودار شدند تمام که دبت پرست بنزد قبر آمدند گفتند
 بویستی و از که ام و یاری قبر گفت از محمد خدایرستان غلام با خلاص علی میباشم ایشان چون ایستادند
 بنماز کردند چون آورده و سجده کرده و گفتند ما چنین چیزی را از آسمان میجوستیم در زمین بیکر ما بد قبر
 گرفت و یراق او را بیرون کردند و خواستند دلایل را بیکرند دلایل چند نفر از آنها را مجموع کردند و دست از او
 برداشته روانه شدند زنجیر را داشتند با شش چند کلمه از مالک را داشتند که بجا بحت حصن الملوك میآمدند
 و چند روزی راه میگردند تا نوری دیدند از برابرشگری پیدا شد و کبری در بالای کرکی سوار و دیگر
 در پیشاپیش و آن فروری روی عاده انداخته در جلوهفت کاوی کشیدند و بجانب مدینه میرفتند
 چون بکه آوار و علیر کشیده بودند اندک مدینه را خراب گشتند که با مالک روبرو شدند و آن
 کبر را فوایدترین چنگ میگفتند و میان بت پرستان مثل و مانند داشت چون از حالات



یکدیگر سطلع شدند دست بشمشیر آبدار کرده از شمشیر و نیزه کاری ساخته شدند فلول رفت و تا نیکی
 نمود بهشت خرد و ارفاده بود رخسند و دست عمود گرفت و دست کعبه دیکو گرفت گفت ای مالک
 نیزه را بوی با عمود چه نیوی می کرد ما دست کجاست که قربان تنگ چشمی بدست کید و خاک بیابان را
 غزال کرده شاید زره از اسخا نهایی ترا پیدا کنند این بگفت و خواست عمود را فرو و آورد که مالک یکجایی
 دست دراز کرده دست فلول را گرفته نگاهد او و عمود را از چنگ او و آورده و گفت خوش جان من با چنین
 عمود را بالا بر و تا فلول را در دست سپرداری کند چنان بر فرقی که مرد و مرکب در هم غلطیدند و بشکند این سخن
 و باطل بر هم ریختند الفقه لشکر افکار همه زخم دار و بجز نهاده مالک آن نمود و صاحب شد و غلمان
 غریب کجاست خرم آباد نهاده اینها را در رفتن داشت باش چند کلاه از تو بپوشه که از یک برگ است
 قبه را در پایی درخت نمیدانم چکنی و آن آینه بنا کرد بر رفتن پس از دو شهری دیدند خود را بشهر رسانیدند
 و مردم حسن الریح چون یافتند که مولایان سیفیان سعد و دختره بخدمت حضرت آمده مولایان سیفیان
 که ابو العجی که گرفته گفتند بشکر رفت حضرت در قافرو شدند و شهر را بر سیفیان سپردند و با سعد و نجار
 نهادند تا عصر بقیه رسیدند نگاه کردند از لنگره قلعه بسیار دیدند و یکجایی که خون را آغشته
 بعضی پوسیده و بر روی قاعه خرابی می نمود و قاعه بستم حضرت با بخت اشتهار کرده و باز شدند
 و داخل قلعه کردند و دولت عالم را در اینجا جمع کرده اند و کسی بیایست مولایان بعد فرمودند برو و هر چه می بین
 بست بشهر آید و بعد تمام شهران و قاطر را آورد و همه دولت را از قاعه بیرون آورد و بطور سوار کردی
 رو بشهر خرم آباد نهادند و راه دیدند یکسوی از غلبه می آید فریاد می گفتند که این مال را بکمی بدادند
 که جا بوشتم را با بیکرند حضرت او را گرفته روی بار بار انداختند و همراه خود بردند تا بکوهی شهر خاور رسیدند
 دیدند قریب بعد از لشکر خمیه خوکا بر سر پا کرده اند پر سیدند از چهره شکر و در اینجا جمع شده اند فرد
 گفت یا شاه سالام که بر تیرستان لشکری میدوید و یا شاه اینها خاوران می باشد حضرت قافله خود را برد
 در میان تیرل کردند و جاسوسان خبر از برای پادشاه بردند که سو و اگر می آمده و جنس بسیاری آورده پادشاه
 فراموش فرستاد و بنزد مولایان که بگوید پادشاه شما را میخواند مولایان بعد فرمودند که منو جابین جوان باش و داخل اردو
 شدند خاوران دیدند که یک کلکون سوار می است که از نو را و عالم منور گردیده حضرت همه جا آمدند تا داخل
 بارگاه گردیدند و منحنی فرکش و اندل فرستادند شاه اشاره کرد که بر سر آمدند حضرت بر کرسی قرار گرفتند
 پادشاه پرسید ایوان چو هم نهمه داری حضرت فرمودند شمشیری و مرکبی دارم شاه گفت مردم بکجا
 و نام تو چیست فرمودند نامم ششم بربری است شاه گفت شمشیرت کو حضرت دو الفکار را بر روی آورد

بر زمین گذاشت فرمود هر کس این شمشیر را بردارد مال اوست هر کس نزد یک میرفت و اتفاقاً از قلاب بیرون
می آمد کسی جرات نکرد و پادشاه اشاره کرد برادر بیکی آمد برادر تیغ بیرون آمد بر کمر انجیر زد که بدین
الگوی پند چهار فرزند داشت پادشاه و غنایت که شمشیر تر از خود هم میزد و اتفاقاً برادر داشته بر کمر بست بعد شمشیر را
گرفته زدنش را که گفت اسب است چند مولا فرستادند هر کس او را متصرف شود مرکب و را باشد میرانور و ظنه
به گفت برو این مرکب را بگیر میرانور رفت آمدی مرا و بدین گرفت و کند بر زمین انداخت گدی بر سر او زد چون کو
پران شده آمد پیش پادشاه و پادشاه متعجب شده و یکی دیگر را فرستاد و پنجم شده پادشاه گفت مرکب را بیا
رو بدین پسر کرده گفت ای فرزند سو قاتی که از جنگ کل آوری حاضر کن آن غلام علی عرب بیاض تباری و خدو
روی نهی چشمت را بفرستاده قدی هم از آنش کن تا بنفش عیب از تو بیرون رود پس خبر را حاضر کرد که ناکه خنجر
بر جلو درش افتاده است که قهر گرفته بود و دیگر که امر الگدی زده و قهر را حاضر کرد و پادشاه و پادشاه متعجب ماند
رو به حضرت کرد و ای قشمر اسیر کی مولا اشاره کرد و گفت ای پادشاه آمدند و قهر گرفته تبار قاتی خود را دیدی دوست که
فرزاد سی اش ناید حضرت بزبان عربی فرمود امر و بگو چوب بنو قهر و خیری بخت آن عاقل و قهر را از چوب گرفته که
سج آفتاب خود بچوب او میزد و میگرد و او را بر زندان بردن اینها را و بارگاه داشته یاس چند کلمه را و بگو چوب که حصن التبع
بشمارد قهر بود و از هر کس که در چند شبانه و در مرکب متاخر بجائی رسیدند و قهر را از قهر و قهر و قهر بود و در زیر
آندخت ساینه و مرکب را در داده قدری چراند و خود چند مرغ را صید کرده کباب میزد و در میان کرد و شکم
کمانه علم نشان میزد هر کس بیاید و بگری بر کمری سوار است سر چوبه تن چون برج قلعو کوشها چوب سنگ اندازیم
همچو و از دود پان آنرا در ده چشمش را بوی المعجن قناد و بوی جویست گفت بیند این جوان کیست بیکی
بخت بیاید پادشاه ترا میخواند و بگری بر کمری سوار است سر چوبه تن چون برج قلعو کوشها چوب سنگ اندازیم
کوش و اگر گرفته نکند از ریشه کند و کف دستش گذاشت گفت برو بگو پادشاه کوش کمان آمده و فرودش
شغال و زده کشید هر کس دید که غلامش کوش ندارد پرسید چه شده گفت ای پادشاه خبر نداری که پادشاه
کوش کمان آمده بارون ایند فعه و نفر فرستاده که او را بیاورند رفته و گفته بر خیز که پادشاه ترا میخواند و بگری
بخت کردن هر دو را گرفته و هر دو که منور آنها فرود بخت هر دو و در واصل شدند ایند فعه بارون است
نفر فرستاده و بوی المعجن فرستاده سوار مرکب کرد و دست بر لاک میبازد آنها افتاد و دست نفر را بر خاک هلا
انداخت باقی و بگری بخت پادشاه و خشم شده این مرتبه خود میداند که گفت ای جوان چرا هست نفر مرا
کشتی که از تیغ من تری گفت من ترا هم پیش آنها میفرستم انجیر گفت مرا بارون شاه میکشند و قلعو
اسکندر به منزل ارم و از پادشاهان باج میگیرم بسیار کاب مرا بیوس تا ترا سه ساله خود کنم او بوی المعجن گفت

شاهزاده هفت کشور یکی پادشاه پست بود و ممالک اعلام علی شاه هم تو چنانگی داشت ای که غلام تو شوم هر دو بر برون
 خیمه کشیدند نیزه بریزیدیم آنکس اندر می نشست انسان می جست کاین می کشید آن می بست القصه صحنه
 ویرانان خوار و بدیدل بود المعجز بر تنگ آمد چپ را راست رفت که چپ را محافظت کند ابو المعجز بر نیزه
 زد که بر فلک و از بلند شد از راه او دست بر بلارک بران کرد و دست را علم ساخت که بر ابو المعجز نماند
 زود چنان تیغ بر بغلش زد که از شانه بکوشش رفت و غلطید ابو المعجز خدایا درگاه دستش افتاد و از راه
 جنگ کرد و سه راه بر آنها گرفت آخر الامر همه سلمان شدند ابو المعجز داخل قلعه شد و شکست چنانکه روزی
 از قلعه ماند و بعد پنجه دولت بود از راه رفت بر داشت و بجانب حرم آباد نهادند چند کلمه از جانب مولانا که از بارگاه برود
 آمده و بارودی خود نهاد و تمام ممالک دولت بعد سه روز خود رسیده بودند کوی سید از دل ایامه شدند و افتخار
 از که باز نمود و بر زمین نهادند و خود را بکسوی تبر رفقه لیل که صاحبش رفت تمام و افتخار را به ندان گرفته و بر رفتن
 چند کلمه از خاوران شاه بنویس که چون محبت جاسوس خبر آورد که میان قاضی خرم و جمالیاد باشد که هیچ با شاهی قابلیت و را
 ندارد و خاوران بنیده عاشق شد گفت واریا و ریختن نفر سوار شد بطلب دختر رفتند چون قاضی را دیدند
 تعجبی که جاسوس کرده صد چندان بهتر است خبر رسیده اند که پادشاه دختر را بخوبی چید بصرم سعد گفت دختر
 ندارد گفتند برخواست اند که بعد است بر بلارک کرده آنها را شکست و چون شاه بنیده دختر را دیدند
 محراب کرد آنرا از راه سعد رفت بجانب شهر بردند و خرم را حسین دید رفت لباس زرم پوشید و سواره همه را بر آنها گرفت
 پرسیدند که گویند دختر گفت ای خرم از امان تمام که بطلب است آن را بپوشان و خرم است دور او گرفته
 دختر را بر تیغ کرده در میان حوران قتل و از کشته شده عیان خرم بنیده و دست نهاده دختر را در میان گرفتند
 بچون دید که سعد گرفته اند و نزدیک است دختر را بچرم که ندید و گفتند که در خانه را پاره کرده و تفریق این
 خون را کردید و هم در بر قلب سپاه و زبانه شربت بر پشت نهاد و در میان نهادند و طوار و بر خر پیچید لشکر کشیدند
 چند و فعله دنیا و شکست خوردان القصه و شاه بود رفتن خرم را بچرم که تمام لشکر از جا آمدند و در راه و نفر گرفته
 خرم الامر را بچرم که در ممالک دولت را تمامی صاحب شدند چند کلمه از جانب مولانا که رفتن فتنه را به خرم
 یافتند که در راه و بر آمده در جانی که دل را و افتخار را گذاشته بودند منزل کردند و دیدند چیزی نیست و فکر کردند که جاسوس
 خبری را می شناسد که غلام علیه که قمار از بکل آورده بود و بچرم نزد آنچون سوداگر است شاه فهمید علی علیه السلام
 بر او سوار بطلب و فرستاد آمدن فتنه گفت با علی شکرت که آمد حضرت که گفت که اگر بشید که تمام پیمان بر نهاده آمد
 اما چند کلمه از دل ایامه که در افتخار را ندان که گرفته باشد با بچرم هزار دو اوبت پست بود و صاحب
 اینچنین لشکر کوهان انش شهر گردید و اهل شهر دیدند که می داخل شد و شمشیری می دهن داد و هر که نزد او میرود و کدو نیزه



دلایل فتایا بر بند نهان خان در شد و افکار از نو دهنده نمیکند است کسی خاشخو رنهار خان عالم بود
 بهر کس در خواب دید فرموده که ای پادشاه پسر خرم شیر زنی بر نیز که شمشیر خرم کرب و در طولی باشد زود خود را
 بخواب و برسان نیز رنهار گفت شمارش ناسم فرمود که منم خرم رنهار مسلمان شد از خواب است کسی نمیدانست
 بیرون آمد خود را وضع و کردید که اگر دست بود که گوهر از مملکت کرده و بارگاه شسته و زیر از طلبید و گفت
 میخوانم بدین معنی که ما این حقست باطل هر چه بریز افکندند آخر الامر گفت من است شب بفرموده خواهد دیدم و بر دست و
 مسلمان شد و شکر از بند آمدن من است شمشیر جناب ایله است شما چه می کنید همه گفتند ما همه بدکان فرمایم
 ای مسلمان شدند و در مسلمان شکر دیدند بخانه از مملکت را جمع آوری کرده در طولی اند و افکار از نو دهنده
 با دلایل و لشکر از شهر بیرون آمدند و دلایل پیش رفته آنها از عقب میرفتند کمتر می فرمود با در رسیدند و قوی بود که حضرت
 در قلب لشکر استاده است عرب یکدرو دلایل و لشکر نغده و لا رسیدند رنهار خان را که آشته خوار رضا جیسر ساید



دستی بر دل کشید و افکار از نو دهنده و کربست و سوار شد و افکار از کشید و گفت بلای لشکر تیره رای به مسلمان
 عمر رسول خدای به نام و کینه تو بخش به سوار عرب حید صف شکن القصد حضرت این گفتگو بود و نگار جانب است
 در کشت و از دل در خلاست و از او و هم از سوار و پیش علم نصر من الله پیغمبر و از کردید و سبای علم مالک از در راه رسید
 بر قلبش که زود کار کرد و شد چهل کلار علم شناسه چهل از سوار و جلعو یغان و از کردید و راه رسید و بر قلب سپاه زدند
 و لشکر رسیدند بهرم زدند افغان بدول چرخ اعظم زدند طاق و طوق و عود کران با نیکو تنگ است کران
 بر زمین بخون یلان کشته عرق چنان خروسان جنگی لفرق چکا چاک خنجر کردون رسید زبند و ستان همچون رسید

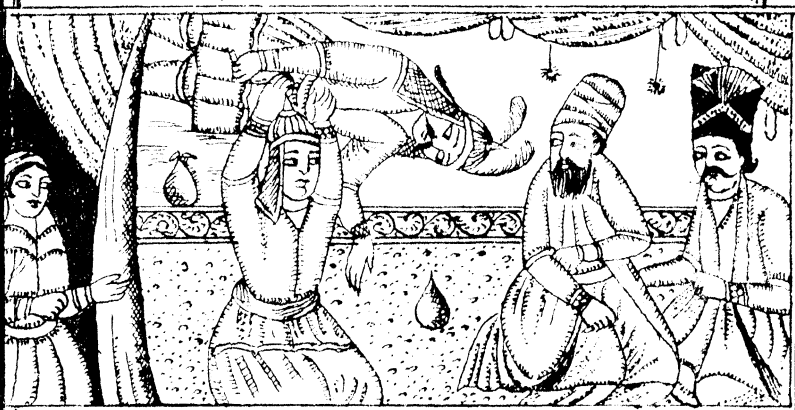
سپه با فاد و سپه بزرگان چون چوشتی که افتد بای خون شبانید شیر با شیرین یار با همی گزیت سپه سید رنج
 زبس که شند در آن انجمن نه تاوت ماند و ندیکه گفن زبس که شند افتاد و کسکلاف شده روزی زان که کسکلاف
 القصه خاوران که یکجا در شهر بدست آمدستان او بر سر و قبا سپه و مسلمان شند و تولا شهر را بجا سپه و اورا بجای پدر
 نشاند بعد از شند و زمو لا آن شهر کوچ کرده و بخا و در نهاد و چهره از سپه بیخاف اذند و اورا صاحب علم کردند
 الغرض که اسلام می یافت تا سپه براه رسیدند و فرود آمدند و دیدند که سنگی را نصب کرده اند که کلمات می آید و می باشد
 حضرت فرمود که ای سپه بزرگوار ای برادرانیک و ای ابو العین بگواه را قبول کردند حضرت باقیه بگواه آنها را و شبانید
 چندی که از خمار این خمار شمر که با کوشش و رسانید که تولا با کمر بستگان بخا و رفتند و خمار با نو گفت که من تیر و تیر
 خمار ای سپه بزرگوار و می کند و خراب یک نفر با طرف نوشتند و لشکر را جمع آوردی نموده و دست بر اسوار برداشته و خمار
 مدینه نهادند و بهر قلعه که رسیدند که با کوشش کردند تا بجای مدینه رسیدند و روزی جناب پیغمبر فرمودند چه روی داد
 عرض کردند یا رسول الله جناب و من خمار این خمار با و دست بر اسوار جمع آوردی نمود و خمار کردن مدینه می آیند
 چون که شند که جناب پیغمبر مدینه نیست می آمدن خالی دست پیغمبر و فرمودند که چه خبر جناب رسید و گفت که محمد گزیت سلام می رسد
 و میگوید که بنواشین کنن تیرنی است برج و باروی حصار را محکم کن لشکری که داری در بیرون و بیرون بر سر که که امروز
 خود تسلیم داخل میدان بروی پیغمبر بپهلان فرموده علم نموده ساعتی گذشت که در شند از زمین کرد و هزار اعلام که دست
 لشکر است پیدا شد و پیش علم شخصی بر کسی شست و شست و شست که هر چه چون کعبه و آنچه با و شاهی افراشته تنها از
 لشکر جدا شدند و در دوازده رسیدند و دیدند که بر سر کرده اند پرسیدند این فافله را بجا داشت گفتند این لشکر اسلام
 خارج نموده گفت کسی که دعوی پیغمبر می کند چون است اسامی و شایع است شمر که می رسد و مدینه را فرود
 می کشد تنه آمده با پشت خند و آواز و کلامی محمد و کو علی بپهلان با او سپه خیزد نرم کنن حال که او انجا نیست تنها خود
 بیایا بپهلانیم که مد مدید و اهل مدینه بر بال و کوبال و نگاه میکردند زهره آنها آید اند و مناجات میکردند که خدا
 ما را محافظت کن که لشکر او آمدند و مدینه گرفتند که خود پیغمبر عرض کرد که مرا در خص نهر می آید بروم میدان
 القصه رفته بخانه خود کلاه و کمر و نیز بر سر و بخت خنجر بر خود آید و بخت قطره می پوشید و بخت زنگ
 جدری بران خود بسته سپه کاغذی بر سر گرفته آمد خدمت حضرت عرض کرد که لشکر رفتم اهل مدینه همه در تیر
 که الحال می رود و دست می کشد القصه آمد تا به خمار رسید فریاد کردند اگر مردی بیایا بهم سپه خیزد نرم کنن خمار شند
 آمد تیری بر چله گمان که ده سپه کاغذی بر سر شید خمار تیر را که عمر بخت بار بر زمین ده و بر بست تیر آمد بر جای
 پای او بر زمین خود و بجای سپه ترانگه که چون طلا بود در داشت خمار بدش آمد باز تیری انداخت از اسب
 عمر برداشته خمار گفت که این تیر را حاجت می کشم که پی دینی بنمازم و عمر از خود دور کند و بردار و عمر گفت چرا و کرد

نشاند

تیرنی اندازی گفت ترم تمام شده گفت از تو که مراد حاصل نشد من بیک دست در جلد بندی کرده سنگ برداشته
 در فلان خنما ده بر کرد و سر او آید پیشانی مرگ با و خور و مرگ با هم برداشته و او بر زمین بود تا خمار آمد بر خیر عمر و
 چند سنگ بر سر و دست خمار جاش کنی بر آتش خمار کریمت عمر داخل شهید همه عایش که مذاتما رفته سر و رو
 خود را صفا داده زخم خود را بستاند گشت فریاد کرد که یادم بدیند فانی خود را بگویند که خود میسند بیاید که او حرفی در
 من با عیت پریشان کاری ندارم آخر الامر پیغمبر رسد از شهر بیرون بد حضرت فاطمه در پشت بام در حق بیرون عاید
 و حسین امین می گفت پیغمبر در روز ویران مدینه بنده خمار رسیدند بخارید چون خوش رویی نزد او آمد و دیدار و چشمه
 روشن شد پرسید که کیست میبدن من اینده فرمود پیغمبر غلام پیغمبر گفت من ترا در آسمان میخوانم در زمین و جایی من
 در شمشاد دست پیغمبر کرد که در دو سیاه در دست او سنگ کرد و دیدار دست یک پیغمبر عالم کرد خواست بزند اندستش چشم شکسته
 خمار گفت چرا دست من چنین شده پیغمبر منوای خمار بیان و دست من نظر کن خمار نگاه کرد و بام شهر زنی ایستاد
 به با آسمان موی پریشان و طفل خود را پیش رو داشت عایم کرد و نه این یک گفتند خمار با خود گفت معلوم است
 که این اینها بر حق است حب اسلام و دل و جای گرفت گفت می شنیدم که جان جانانی چون بیستم هزار چندانی
 و کلامه شهادت بر زبان جاری کرد پیغمبر بر حق او دعا کرد دست او خوب شد و بعد رسته و از پیغمبر مخصی گرفت و در جای
 خود فرمود که از اینجا برود و در آید و شب تابش چند کلمه از پیغمبر بشنود که جانی پیغمبر دیدند مدتی از جناب امیر و یاران خبری
 نداشتند و در طلب کردند و نامیده نوشتند با و دادند و عرض کرد پیغمبر که بی در کاب عمت خمر بودم بعد هر خدمت
 شما بسیر بر دین خودم مرا عرض کنی این سفر خدمت جناب امیر و خاور باشم بشرط آنکه هر کار که حضرت امیر خوا
 هد بفرمایید مرا خوش آمد و خواهم که در گرفته و انه راه شد اما چند کلمه از مالک از دست نواز روزی که در پیغمبر از راه شکر را
 قسمت کردند و در بجانب خاور می رفتند دیدند که از برسیان علامتی نمودار شدند و صدای نای هوای بلند است
 مالک از آنست که ساحران میباشند مالک دید که باز عدد و برق شد و عالم تاریک شد و مرگ با مالک بسیر و آمد
 مالک مناجات کرد که خداوند مرا از شر شیاطین نجات بده و ساحران مرد و ملک را میکشند پیغمبر در دنا عتبت
 لشکر متفرق شدند مالک کاری که کرد خود را بسلامت برود و علی را بنظر آورد و خود را بدینجا رسانید لا رفت و پانین
 مرغزاری دید فهمید که شهر خاور میباشند از قبل سه روز شده آمد چشمه ساری سید دخت بزرگی و نیز نزدیک چشمه بود
 دخت سالخورده و هم که بخت چو شاهان بنشست بر سر تخت گرفته شاخهای و زمین را زمین بر کندید و آسمان را
 القصه مالک در زیر آمد دخت سکونی بسته دید و چند مرغ از دنا کرد بجای دست کردن اما در دخت همیشه شد شوکالین
 خود را بهر با و بست که اعظم میرفت اتفاقا عبودش را این افتاد و جویر اوید بر سر چشمه نشسته و براق طلا پوشیده
 و دختر زیال کوپال مالک الی از دست داده عاشق او کردید و فهمید که بیکر طلسمات قتاده خود را بجای

داده در حیرت افتاد مالک اید که از جانب شهر جمعی تو آمده اند آن بیابان صف کشیدند تمام خزان با طلعت
 بودند تا یک خنجر زدند که در جلوه یافتند و نظریه کرد که به خنجر بر سر زد و مالک نمیدانید او خنجر و شاه میباشند و ایل خنجر
 کردند و خنجریکه افرستاد که بدین این چکاره است خنجرش آنرا خواست بر سر زد که چکاره از جروت جوانی مالک خنجر
 مانده بای فتن داشت از مالک آن نکند و دیگر را فرستاد که بدین این چکاره است نه اول از دست او مالک
 و یک یک می آیند آخر الامر در تمامه فرستاد خنجر بر کشید و اخل شهر شد و جهان شایسته مجلس جمعی را در حیرت
 و خنجر ابار کا و طلبید و میگردانید با کاه نشسته ساقیان سپیدین ساقی بعد مطراق مجلس آمدند و دستی کردند
 صراحی با صحن می بردند و چون روز شد شاه فرمود و امید از خاک کشی نجاتند که بهایوانان شایسته خنجر هر یک
 قوت بیشتر دارد پس خنجر را با سپید هم آنکه اول و طلب شد سنگ بغل کند و به بود که طومار خنجرش می کشند و خنجر
 اسباب کشی بر خود در قریب داده میسلی بر دست گرفته و اخل میدان شد و بنا کرد بهر یک کردن که گویست که امروز
 بیاید با من دست خنجرم کند یکی از امیران آمد و بر زمین و الفقه و از ده میگردانی دینی بر زمین و در غنچه و یک کشیدند
 کسی جرات میدان و رانی اگر جوشید خواست که خنجر بطها سرب و خنجر و یک که کالاع و س میشد و عرض کرد و مالک
 و بر وزیران تکیه میزدند و پای چشمه خنجر اید که از بر زمین آمده بود و گراو بیاید طها سرب را گوتالی میدید
 جوشید و عقب مالک فرستاد و خنجر عرض کرد و اکنون مرکب ندارد و تعریف خنجر تمبشید است که او دمی خوابد و
 چند نفر از امیران مرکبی برداشته نزد مالک آمدند و دیدند که نمی دانند که جوشید و فاده است سر و قوت که زانند و یکی از امیران
 فرود آمد و دست کرد و دست او را گرفته و خواست بردارد و دیگری می دانست که خنجر توانست فهمید که بهر یک مرد میدان
 او نیستند نزد او آمدند و گفتند ایوان با شاه ترا میخواند بر خنجر شو و شوهر با مالک رخواستی غنای مرکب را گرفت
 سلو شد و یک نفر بهایوانی پشت مرکب انداخته که صدای ناله مرکب بلند شد و شش شکست مالک و بانها کرده گفت
 که در نزد شاه مرکبی نیست که طاقت سواری مراد داشته باشند الفقه خنجر بیاد شاه دادند که چو میبسی خنجر مرکب را
 اکنون که شکست جوشید گفت مرکب سلواری خود را برید مرکب با شاه هر چه بپای مالک آوردند مالک اینرا پسندید
 بر خنجر است سلو شد و گوز را بر شانه گذارد و دوا خنجر شد مردم تا شام میگردانند و اخل میدان کردند و بهر یک از
 باسبامان اعتنائی نکرد و در بارگاه مالک تا خنجره را بر زمین بید که دل طها سرب خوش آمده گفت ای پادشاه اگر عرض
 غافل این جزا و ادب کنم جوشید به شماره کرد و که باز سرت طها سرب بر خنجر است مالک را گرفت که از مرکب فرود
 بیار و د مالک بر سر زمین چنان چکه که بر زمین خنجر طها سرب و که سرتش مثال گوی میسیدن غافلید و شغوه
 بر زور و بازو دوست که بسار دوست است بالای دست خنجر عرض کرد و بهر مایه ای بدید یک خنجر دیگر میدان
 رو و جوشید فریاد کرد و دیگری میدان و و کسی جرات نکرد مالک فرود آمد جوشید شماره کرد و بهر یک طها سرب که

مالک آمد بر کسی بنشیند کسی خود کردید که از روی چشمش دید فرمود که کسی فولاد آوردند مالک
نشسته و بارگاه بر سر خود و قاصدی داخل بارگاه شده و گفت بنامین بیدار بیدار چشمش را و چشمش را
مهر را برداشت دید که نوشته اول بنامت بزرگ و مشقت یکجانی کو چک بزرگ از من که شاپور هم فرزند تو
ای خدوند روی زمین امرو زده است بر آرد و جمع آورد و بخت شایسته که با امیران بارگاه کار دارم
و با هر کدام بنیجی نم کرده باشم چشمش را ببارستقبال و آن نموده و باغزار داخل بارگاه گردن شاپور نگاه کرد
دید جوانی بر کسی ظاهر سبب خان نشسته امیران گفتند که این جوان ظماسب را گشته دعای پهلوانی میکنند شاپور
چون شنید جهان را نظرش تیره و تار کردید و شاپور کسی بود که چشمش را زاده امیر میکر و با خود گفت که این جوان
بر روی شاپور را بر زمین نه و ختم مال است اگر شاپور را بر زمین نهد و لا علاج باید و ختم را با و میسر چشمش و شاپور کرد
و گفت پهلوانی از بر زمین آمده است اگر او را بر زمین نهدی با خود خنده خود و فاکت شاپور رفت اگر مخص کنی
پهلوانی را و نشان میدهم که با من پهلوان کیست مالک گفت که ترک بازی شو بنگار یک کلیت بکنی با دراز
تو کیستی که در بارگاه و عایت مانی القصد مالک با شاپور چشمش را خواسته و بارگاه را نشسته و در نشسته و نه مالک
دست دراز کرد که بر بند شاپور را گرفته و از دست او گفت یا علی مدد و ختمت بنامم مالک یکوقت کرده و دو وقت



شاپور را بر سر دست گرفته و کرد و اندر بارگاه او انخته و صدای جها از چهار طرف بلند شد چشمش را
بر خواسته و نشست و جهان مجلس امر کو قلم مالک از ریختن خمر عشق و خوشی بنده فیتنه قصه و سما
مجلس خمر نامزد مالک گردید و پادشاهی شهر جم را مالک داد با اسباب التکر و علم روانه شهر جم نمودند
شاپور دید که چشمش را از زمین زده و ختم را با و داده و شهر جم که از بود داده و از چشمش ختمان

از شهر بیرون رفت و راه را مالک گرفت گفت ای بربری زاده کجا میگذاری که بروی پنداشتی که دختر پادشاه را گرفتی
و بنابر بینه وری گذاشتی که در شصت طعن نیره رود بداند که ملک چه بر او بسته است از فتنه چپ را محافط کند
از راست چنان بر نیره نشاند که بر بوله شد رفت و بیا یکایک هفت خروار نمود و گرفت مسته کند که گرفت
عمر را بر سر دست علم کرده که شناسد و در زیر سر پناه آورد و از دهنه سپر قاشا میگذرد و بر قیسه خور و هر دو
شناسد و از چپ راست بر رفته و مرکب با خاک یکسان کرد و لشکر شناسد چون ضرب دست دیدند با مالک سعید
و او را با عمار تمام داخل شهر کردند و پادشاهی شهر را مالک قرار گرفت و بحال دختر هم رسید تا چند کلمه از
جناب مولانا بشنود که در سپنج راه زخم جدا شد و با قیسه میآمد تا به پای قلعه رسیدند چهار برج دیدند بر سر برج علی
سید آمد و مولانا فرمود هر چه هست که اینجا است مرکب باندند تا بسای حصار رسیدند و دیدند خود و بچه در قلعه ماندند
و سپر کلاه را با بی پنداشته که سید که کرد و بود و گفت ای میز او کجا میروی قیسه رسید مولانا و انقار را انداخت چندی زده
آه که آمد با بی پنداشته بر او ایستاد و آتش باریدن گرفت هر چند آتش میآمد و انقار بکا میکشید و انقار بنا کرد
باب که دادند و با عا جرشند و لا فرمود که حالا نوبت است و انقار بنا کرد و با سهر دادند آتش بکشید که صد
رعد و برق بلند شد و جهان تیره و تاریک دید که یکبار رعد بلند شد که سوخته بعد دیدند که علامت یک پرافعی در اینجا افتاد
و علامت قلعه طیش شد و لا داخل شهر شد قطعه با که مال سیلیمان بود و برداشتند و زنده شهر خا و رشند بعد از چند روز
رسیدند با عا و دیدند که یکشنبه سوری بر مرکب و چکی نشسته هر کس نگاه میکرد از ملاحظه و حال چشمش روشن میشد
چشمه بار کا که نشسته بود دید که شهر ماری حاضر شد که لمعه بعد از نوبت میکشید شاه کرد که بروید انجوان را
بیا و دید ملار زمان بلند و خوشند کجوان خندان روی زمین تریسین و لا از دل فرود آمدند و عثمان با و بقیسه سپردند
و داخل بارگاه شدند و دیدند همه امیران زمین بر رقصند با بی زمین و در گرفته همه جا آمدند زیر دست پادشاه بر نشستند
جمشید رسید از کجانی مولانا فرمودند مردم بر زمین و نامم ششم است جمشید چون به انجوان با مان نام مالک
بود و گفت آنها از اطلال نیست که هر جا جماعت بربری میباشد پهلوان هستند سر وقت من میآیند و با عا و
کرد گفت ابو زریب با قیسه ششم با مان و ماد من علی باشد و زهرمت آنها را علی کشید نگاه بچهره مولانا که ده گفت
انجا که نشان ضرب عداست از چهره مرد و زور پیداست عرض کرد که ششم از با مان بالاتر است القصه جناب مولانا
با خبر از علم اولین آخرین بودند از مصلحت غلام جمشید قبول کرد و گذار با مان که مالک باشد بشنود هر روز
که غار میکرد و طاق غاوی داشته در اینجا عیادت میکرد و کسی از سر و واقف نبود و زنی با مان در عمارت نشسته بود
و با یاد خود در عیش بود که آنها بخاطر شش اند و از بهت مولانا علی که بود که وقت ظهر شدند سهیانه آمدند و با عا و با جم
بر خاسته و اطاق رفت و بنهار مشغول شد جهان افرو رفت امر و زورم با یاد امر از غم که پشته و را اذیت نکند

رفت برفت رسیده پنجه نگاه کردید که همان بت از گردن بیرون کرده و بجای گذاشته و دست بر عابد
 و میگوید ای شیخ اتقای مبارک همیشه بر آن کن جهان افروخته که نیز آشنیده خود گفت که باید خاک بر سر کتم و صیقل
 بخورم است او هم نیز از اطله گفت طعاج دست کعبه دو داری و دو رنجی طرف دار و اینجا نب مانده
 و طرف بیدار و اینجا نب من نگذارید که نیز آن چشیر بر دهنه مالک از خلوت بیرون آمده و نزد خود نشست سفره
 انداختند مالک چند لغوه رود چشمهاش تاریک شد امید که مری بکاش کرد و نذر و خبر کرد و بد شاخ اار و گفت
 چه اشناخ داری و خبر که نیز آشنیده بدرفت مالک از عقب و دید که پایش از حسیله افتاد و از چهار طرف چنگ
 مالک گرفتند و بخیزد گردن او نهاد و در بر دهنه و قلعه یلحانی و در اینجا برچی بود و مالک او را اینجا متل اندازید و بیست
 و دوازده شب که در سر پنج را در جناب سیر او را بر اهی مخص فرمودند میر حنیف را نشکر غیر فستق بیابانی رسیده ندید
 سیاه باری در اینجا جمع شدند و علم نصر من البیعه کرده اند مالک پیدا نبود و در پیش نه که مالک در این بیان
 چه شد ایشان برفاق میر حنیف بجانب آقا و روانه شدند تا بر رسد کوی سید سیدند قلعه میر بیان در نمایانست
 دیدند که و نفر نیزم جمع میکنند رسیده که شمارم گمانید و ما در این قلعه میر حنیف اول نهاد باسلام
 کتاف نمود قبول کردند و آخر میر حنیف اند و نفر را میرید و خبر که تا شب شدند و شد و قلعه را قلعه میر بود بعضی
 گشتند و بعضی در کینتند انقلعه صاحب شدند از جهش بشو که در بارگاه شب بود که در بارگاه هم خود و چند
 در بار جهش بدجاک افتاد و عرض کردند که لشکر خا پرستان شب آید و بر سر را بخت نزد و از راه اطراب
 کردند و لشکر از علی عرب باشد جهش بد چون این سخنان شنیدند دنیا در فطش تیر و تار شدند و رنگ و لاجون مل
 لشکف جهش بد و با اینان نیز کرد و که چپایه کردند و از اعراض کرد و پای شاه میر حنیف بر روی بایند نفر میران
 میر حنیف که بایند اینها چکاره اند جهش بد و لا با چند نفر میران و که گردند جناب میر حنیف را بی قلعه فرمود
 که بر و لا و دان که آمدند با نهار برسان که ششانی از خدمت بدو است و شمران هم بر آید تا به سینه خود خا بد شد
 رفت تا ایستد که رسید داخل اردوی اسلام شد اهل اسلام چون خبر دادند که آشنیده متا فله قلعه میران
 رسانیدند که ششانی از میر حنیف نامه بدست میر حنیف شد و او هم نامه بر داشت که یک که نوشته اندای جماعت
 خا پرست شما را به جرات است که بیاید قلعه اصول را که به من کشتند نامه مرا شما را نزد جهش بد
 تا است پرست شود یا نام شما را بقتل میر حنیف میر حنیف تا است کاغذ را به که که به قهر آورده بود
 پاره کرده پیش رو انداخت گفت شما هم داخل ادم مستند که من بیایم بت پرست شوم بر این ادم بر مرغ و کینه
 و دست بشمیر قدسی جنگ کری کرد و نیز نامه را بر آشنیده و بی حنیف و لا و بر زبان میر حنیف عرض کرد که
 میر حنیف با پنجه از لشکر آمده تا مالک پیدا نبود جناب مولانا جهش مالک در شوش بود و انقلعه قرار بر جنگ

شد جناب مولایمسان لشکر اقبالند از علم هجرات کسی خبر نبرد که مولای جنگ میکند با آنها ساخته است القصد
 بت پرست شکست خورده داخل شهر شدند جناب امیر ایشان داخل بارگاه شد جمعی که اندر بارگاه نکرده و دیگر بجا
 سوار کرده و گفت ای شمس اینها چه حاجت بودند که شما را شکست دادند و فرمودند که علی حرب آمده و پنجاه هزار لشکر دارد
 و جلایه را گرفته که لشکر سوار و کج جمعیت حریف آنها نیستند جمعی از سخن مولایمسان این مرتبه دیگر فرستاد و با عدد
 پنجاه هزار لشکر مولایمسان بجهت چنان سوار کردند که بارگاه بنظر حشید بود و ملکی که با اهل اسلام سید آمد و فتح میکرد
 و جماعت بت پرست شکست نخورده جمعی دیگر مولایمسان را با لشکر فرستاد یکی از آنها دید که مولایمسان با آنها جنگ میکنند
 و بر قلب لشکر ایستاده و لشکر اسلام می آیند ایشان را شکست میدهد آنها را خبر جمعی از آن جمعی که گفت که میان ما و آنها
 این دفعه ششم است و شما می کنید بکشتن با و برید و از یک شمشیر فرموده جمعی مولایمسان تیر به راه انداخت آنها را تیر
 داشتند که ضرری بمولایمسان نداشت مولایمسان علم امانت بنظر آنها چون کوتهی شده سواران ترسی برداشته اند که بمولایمسان
 نمایند از تیر به هم شکست خوردند جمعی از نو بزرگتره گفت نینداغم چو تیر است که پنجاه هزار لشکر خا بر سر آمده و لشکر
 حریف آنها نیستند در خانه اسطراب نگاه کن ببین کار آنها یکی میرسد و بر دستار زده خاندل نگاه کرده از راه اندک
 اوقات گفت ای جمعی که همین جوان که در بر بخت است اگر غلط نکنم علی پادشاه است جمعی که این را شنیدند گفتند
 من علی را آسمان میبست در زمین و چار من شده و از او که را بیکر ملک چهار طرف دست بختی بدارد و سوار
 مولایمسان در غلظتی کرده است کرده چپ همچنان لغز از یک شمشیر که بر و بحر برده و آمد یکی نفره روان شنیده جان
 که از نفره اش دل طپیده آسمان خروشی آمد اگر کشید که از جمعیش شهر خا و طپیده که صد کبوتر میر صیاف رسید فرمود
 شمشیر کشید بر جان خارج باشا میر صیاف خیمه خراگه کند و آوردند در جلوی شهر خا و خیمه بر سر پا کردند جناب مولایمسان
 در بارگاه دست بر زده افکار کرده بر جان خارج جان دند تا از بارگاه بیرون آمدند و تیر دله را حاضر فرموده سوار شدند از راه
 بیرون آمدند دیدند که میر صیاف را در وای بجا می شهر آورده و جناب مولایمسان در وای اسلام کرده اند از اینجا هم گفتند
 جمعی صد هزار لشکر از شهر بیرون آمدند و مقابل لشکر اسلام صف کشیدند که تا در پشت بیابان را لشکر جمعی
 گرفت اهل اسلام بجا گرفتند و عرض کردند یا علی پیغمبری که مادر یوم از لشکر سوار و طوطی نشسته از لشکر جا جاور
 گرفتند الغرض از هر دو جانب صدای حاضر باش بلند شد روز دیگر که طفل این مکتب تحت است
 شب فلز بلوغ فریزه آسمان شد برنگ بر زوزه چون روز شد آفتاب عالم بخور خود منور گردانید جناب مولایمسان
 صف آرای لشکر نموده میمنه بدست میر صیاف و میانه بدست قهر میر صیاف فرمود که مالک ابو المعین اینجا می نشیند
 باید متوجه لشکر باشی میر صیاف انگشت قهر دید نهاد و جناب مولایمسان پشت و لشکر جمعی صف آرای نمود
 و تحت جمعی که بر کرده چهار فیل سوار و جمعی در بالای او قرار گرفته چتر شاهی بر سر او داشته جناب مولایمسان

عماره ناری بر سر کوفه بعنوان سواکری جاسوسان خبر برای کوتاقلعه برد که قاعده جمع شده و بجانب خاور و کوتاقل
 چند فراس فرستاد و مدد از ابو المعین و گفتند کوتاقل را تسخیر ابو المعین گفت شمار وید که من آدم سفارش بیان کرد و که لقب
 بسایید برخواست داخل قلعه شد همه تانیا تا بد رکاه کوتاقل سید کوتاقل را دید ابو المعین عجب جبروتی دارد و با خود گفت
 با این چیزم کرده باشم که در نظر من بسیار جلوسید بد گفت و من خواهم به غیر چیزی بر باز و دارم تا انکه من بروی
 ابو المعین دست بیاورم و او را که و چند و نوزده کوتاقل هر چند قوت کرده که تانیا و از برای این توانست در غیظ شد و دستهای پر
 شانه ابو المعین زد که ابو المعین چنان مشت بر کله او زد که مغزش سرازیر شد و بجهنم واصل شد ابو المعین دست بر تن
 و نعره با علی ای الله جاکشید که گفت تمام غلام خلاص گشایم و منین تمام مان ریخته و قاعده خواهر بعضی از ششوی
 مسلمان شده ابو المعین شب خواب دید که پیغمبر بود که مالک در بندست و از بندجات ابو المعین از خواب بیدار شد
 ابو المعین طلب و گفت در این چند روز کسی از خدمت تانیا بر بند کرده و بد عرض کرد که مان بر بری اما جبهه تانیا
 ایجاد بند کرده ابو المعین چندان در اندیشه بود و او را شد و اخل بر ج کردید ندیدند علامتی از زندان معلوم است بدین
 شکا فتنه دیدند تنگی نمودار کردید و تنگ از جا بلند کرده سرازیر شدند و چراغی روشن کرده داخل زندان شدند و تانیا
 در جانی که مالک بود مالک بصدقی ضعیف گفت تو کیستی که بپایه چال بر وقت من آمدی گفت ای برادر این است
 ایالتم نامر و بر این بند که رفتار کرده مالک ابو المعین را شناخت که با عالم را با و داد از شوق و گفته از نو نه و تانیا
 از جگر کشید و یک تنگانی داده و نسیم بار استال تا رنگبخت بر بخت بر خواسته تانیا ابو المعین از زندان بیرون آمدند
 چند روز مالک در اینجا ماند و تا قوت گرفت و در شهر جمع نهادند و بسایه ابو المعین از طلسمات آورده بود دیدند
 یاق خواب بمالک دادند مالک یاق پوشید بر کمری سوار شدند و رفت تا بجای شهر رسیدند از اینجا جانب خبر جبر
 جمشید دادند که مان بر بری لشکر عظیم میاید فرموده و تهرج و باروی شهر اگر فتنه و لشکر اسلام نزدیک شهر جم
 رسیدند مالک فریاد را زد و که ای جماعت شهر جم از نو که بکفر بودم چاره مرا نتوانستید بکنید ای حال صاحب لشکر
 بستم و اقامه عمارت خاورش کشید لشکر هزار و سیصد و در خندق صف میکشیدند که مالک ابو المعین از مرکب
 پیاده گشته و جفت و خیز برداشته و خود را با انظار خندق گرفته هر که از روی بر پشت مراد زده و در خواب کرده و تمام
 داخل شهر شدند و شهر را گرفتند و اهل شهر تمام مسلمان شدند و خراجشید ساری مالک قناده و گفت میشنم که
 جان جانی چون میدم نه از چندان فی الضمه مالک گفت چنانکارای فطرتی خورشیداه گفت مسلمان شدند مالک
 و خنجر از شهر جم که گشت و مسلمان شدند و دست هزار لشکر بودند و دست هزار لشکر شاپوری بر سر مالک جمشید
 ابو المعین هم و دست و پنجه هزار سوار داشت چهار صد و پنجاه هزار لشکر قیامت از حقان غریت بشهر خاور
 کشیدند از غر و ضمیر می بشهر که جناب پیغمبر او را رخص فرموده و چون رسالت که در خدمت جناب مولا باشد

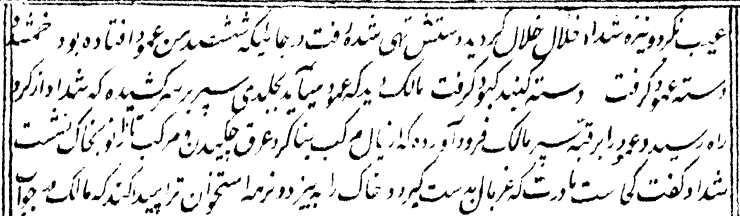
میگردانید که فرستاد که پادشاه را در خدمت خودی اسلام گماند و وقتی رسید که سپاه صف کشید و جناب مولای بزرگوار
 به پیش قدمی باز می کرد که مولای دشتا طر جناب پیغمبر عمر و میا به خوشحال شدند و خدمت جناب مولای استاد و پادشاه
 به خدمت مولای شایسته باریان گشت و در جناب مولای بار میگردانید و خدمت مولای آمد و نام پیغمبر به دست مولای
 انداخته خدمت خط و مهر جناب پیغمبر را دیدند و بریدند که گشتید و مهر از نام بر داشتند و بر نامه اول مهر و شاهی آید و
 به خدمت مولای که باقی میماند که بجا و رفتی خبر می آید و شما رسیدید و جبرئیل هم خبر می آید که به بلغم در چکامی خاندان
 به دست او نشانی شد و انداخته نمیداد خبری که میباشند که شمار معطل کرده نشاندند شهر خوار را و در خدمت
 به میانست که دست پیغمبر از فراق پر کرد که بماند مولای را و بغل کند و در عمر و کاغذ دیگر به دست مولای او مولای نمیداد خبر
 به او که پیغمبر خود را چون که پیغمبر داشت قبول کند و در خدمت داخل رود می جمشید و دید جمشید مجلس شراب چیدید
 خطابان که از وسایق آن سپهرین ساق بصدقه مطهر آن بارگاه آمد و در خدمت و در بصورت مساقی کرده و داخل شرابخانه شد
 ساقی که در آن صحنه ای دست می غیب پیدا و داخل بارگاه شد که بعضی که به تمام میسران گران عمل می نمودند و در کار بازی بود
 دست در جلیب می کرد و ستر میبازان و در او نشسته گداور که به یکسختی قدری دارد و در میان نشسته که در هر یک از این
 نشاندند میسران بارگاه جمشید و به هم کرده و گفته بود چرا شایخ داری در پیش هم را گرفته هست بر فرق میگردانند تا به
 شدند و در خدمت اول وقت بسلم که در حین از جرم و پره بارگاه را انداخته و در بارگاه آنچه یک فلوس زشت داشت برود
 و تمام امیر از این خبر که در ده کاغذی نوشته بر کف دست جمشید گداور و در میان بار و در نهاد و وقتی رسید که
 اذن صبح را به خدمت و آنچه او به در خدمت حضرت بر زمین نهاد و مولای فرمود ای عمر و باز بنای فردی را گذاردی
 عمر و عرض کرد و کار که این باشد به پادشاه رسیده باشد که گذارد تا بعد از آن پویشی پیدا کنم و این تاج شاهی لایق شمار دارم
 فرمودند مال فردی را نمیخواهم میر جیاد عرض کرد که برای تاج لشکر بطلان طرح دارد انکار که عمر و جمشید آورده باز عمر خود را
 به بارگاه رسانید که بنیاده دست میداد و تعیین لباس کرده و داخل شد و در کف نگاه ایستاد و تا نشا میگرد که میسران
 برخواستند هم نگاه میکردند جمشید که تمام آنها حالت میباشند و بر کف دستش کاغذی چید و نوشته که جمشید
 بداند اگرگاه باشد که عمر و نامی که در خدمت حمزه صاحبقران خدمت میگرد و بجای آن که تمام عیاران را از راز دست
 کرده و مشب بر سر بالین اندام چون که در جناب امیر مرخص نمودم و گردن سرت مثل سگ میباید اگر میخواهی که ریش
 و سبیلت بجا باشد هر شب بی از تو مان بر بالین خود بکنند و اول روز کار تر سیاه میکنم رنگ از رخ جمشید پیدا
 و هر چند در جستجوی جشندینا فتنه حضرت پادشاهی خرسیده جبار بودند و کار عمر و دست امیران تمام از
 عمر و کینه برداشتند لشکر از جای حرکت نمودند لشکران چون که جمشید بر جا دست بر تیر و کمان انداخته آن کی
 میگفت باز گردان میگویم امر و ز عالم اطعان آن کی میگفت با شمشیر تیر میگویم امر و ز عالم رستمیر از آن

میگفت باوج چاق میگذرد عالم را خراب آنی کی میگفت با توب تشنگ میگذرد چون شیر ز امر و ز جنگ
 اقصای شکر جشید صفائی گرداند و لشکر اسلام هم نصف بستند که از لشکر جشید سکی میگذرد آن مد که در شهرت خان
 میگذرد فریاد برآورده که با علی دزدی با فرستاده که با چادشاه برده و ابدست من و تابیه من دست پادشاه در ساخت
 عید بر حضرت بجاک افتاده عرض کرد با علی مرا خص کن با من و در و در کار می کشم که در و در است با ما گویند
 حضرت در امر خص نمودند و آمد در بارشما سخنان گفت آنکس که تاج جشید را بر من چکار آری و از در است تمام
 خورشید و شمس دست برتر کش که ده تیر از تیر بر چله گمان کند است که خود سیه کاغذی بر سر کشید و گفت بر من تیر
 چکار شما سر تیری بجانب عروانه اخت نمود و از جانب دست که تیر آن بجای پای نهد دست عید بر باد داشت
 سر بر طلب و در طلبندی که آرد و گفت یک روز که او تیر بر کشید اخت نمود دست و جشید کرد و دست تیر کشید
 در فلاح که آرد و بجانب شمس انداخت لشکر بر پیشانی او خور و خون جاری کرد و عید چند سنگ که از غار
 شمس از دست عید و در کینت عید بر کشته و داخل او دهنده که از جانب شهر کردی برخواست که چهار تیر و پنج کلاه
 نشان چهار صد و پنجاه هزار کس باشد و در پیش صف نامداری ملک نامی بود ازین بر سر ملک پیر شاهی بود
 ابو الحسن جی طسات سلیمان و صدیقی کوس سنگی بلند است که گوش ملک از نو ده و ده ملک است جشید
 کا و عرواده و میگذرد و وی عرواده و مقصد من عرواده چشم جشید بر ملک افتاد و گفت ساین مان چرا بجای
 علی رفیع بادش من بیاید گفت ساین یکی از غلامان علی میباشد و این ملک از سیکویند و آنکه یک را با پیچ
 مغرب میگویند انکار کینت تاج شاهی کرده و غلام علی کرده و او را با او ازین یک و نید و جشید عید علی
 غلام دارد که هر کدام شاهزاده ولایتی بودند و این مقدمه بودند که از جانب عربستان کردند و از میان کرد
 و دست هزار لشکر جنگی در جی و صف کوی بر کوی نشسته از کرد و از سینه خود را بر سر ملک بولاند اخت جشید
 گفتند که این احتما میگویند و تازه غلام پیغمبر را اختیار کرده جشید و با عیدان از پیرزده و گفت علی مبارک
 این کینت نیز چه خواهد شد ایمان اسطیلاب کشیده و نظر کرد از زنده بر انداخت و گفت یا شاه اینکار را
 سبک کرد که خدا و در از دست علی خراب می میریم جشید گفت اگر شهر را گرفت قرار دادم ترا نشو و کار را
 شکست و در مرا خوار کرد که چرا که دروغ گفتی ایمان کینه برداشت و خفیه سلمان شدند و بارگاه شمشیر
 جهته تر نشسته که جشید را پناه اندازند بر این گفت که بودند که از جانب حسن اربع کردند از نیاید کرد
 چهل روزی در رسیدند و ملحق بشکر اسلام شدند جشید و غلام که آید شود و امیری در بارگاه شمشیر
 که او را اسفیه بهر میگویند دید که جشید سر بر خود فرورده و شوش و خیال است گفت ای پادشاه خود را پیش
 افتاد و بگو چهل با هم من بر نهاده از درنا جان سپید کختم تا امیران ادعای خود را کرده باشند و تمام لشکر

بت پرست بر مردانکی بهمن قرار داشتند قصه خبر مرده جمشید طبل را با سحر بهمن و ندکه صدی طبل کوش اهل
 اسلام رسید ملک بزرگ جناب غیر غرض که که اسب طبل را با سحر من بزنند مولا غرض فرمود چو طبل اسکند آید و آن
 زمین گردان شود بر این شوال جهان مکر و ز آفریند سرافیل روز قیامت میدنگ داد بلفته آواز کرد
 و بل با بر زرد و سوار کرد و نیکو و انشد حمد و فلک و یکم که بران شدی بر سنگ القصه صحیح آفتاب سیاه ملک
 سر از دیکه خنک با ملک آفرینک از کو و پرینک بر غاش به لیران تیر خنک تاییدن گرفت تمام شکر صفت را
 کردند و بر قرار شدند و شعله آفتاب بر جبهه جوشن لیران با قوه و از شعاع خورشید برق از گداز خود لیران از سر سینه
 نیزه و ازل جستن مینو که چشمه باخیز می شد و آن چشمه را آب می کرد و فرایشان سنگ و سوغا میداد بر چیده
 و بعد مرده مالک عاود نمود و بر کمر میزدان کشیدند که چشمه و نهصد هزار شکر خارجی ترسیده و مالک مرکب میداد
 تا ختم میسود و بر کمر نهاده و در صحنه میداد ای شاه و غیره مالک که از جبر کشیده و گفت ای جمشید بر دی تیر خنک
 که قدم به کلاه از کلاه از انجناب بهمن سفید میزدان تا ختم و گفت بزور خود و برستی بیخ چاره بر دو برابر و آن
 خرم کند نیزه و نیزه هم نکلند نه بودم آتش از آسمان بجست هر چنان یکسختی آن میست که صدی جرق جرق نیزه
 و آن با قوه و سیب و چاه از ارض نیزه و میان آنها دو بدل شد مالک و لش تنگ آمده چپ را بر او بست تا رفت که
 چپ با محافضت کند مالک را راست بر نیزه و ندکه چون تیر شهاب بر فلک بلند شد که بهمن بدش آمد و رفت و
 جای نکل و دست پیغام بر عواقده بود و خشم و دست و گرفت دست که نیکو گرفت که مالک سپهر بر سر کشید
 بهمن از راه رسید و در فرق مالک و مالک ضرب و از گرفته و بت مالک سپهر مرکب نکل و رفت و جای نکل
 عواقده بود و داشتند نکل که نکل بر کرد و سپهر که بهمن خود را از سپهر جهان کرد که صدی عمو بر کوشش
 بهمن سپهر رفت خود را محافضت کند که بر قبه سپهر فرود آمده که بهمن تاب نیارد و در دست او بر قبه
 مرده و مرکب از مرده خود که کرد از نیر عمو بلند شد که بهمن و سپهر داشتند میداد تا ختم و تیغ سپهر بر گشته شد و
 شصت نفر از گردان نام آورده و بر دست مالک گشته شدند و در اینجا حاضر بود و دید که قاصدی از راه رسید
 و نامه جمشید را جمشید مهر نامه برداشت و دید که کاوس نخست تیران نام بت بزرگ و بعد بنام شصت و هفتاد
 کوچک است تا به شش اشیا که سرش شصت هزار شکر جمع آوری کرد و فرمود بنام بت میر سیم و در آن از علی عرب
 میگوید که امیر این بارگاه و شش خال شدند چون جمشید خبر مرده جمشید استقبال شهر یافتند و او را با عزا و داخل
 بارگاه نمودند و در بارگاه مقدم بر پسا داشت و جمشید شکوه و پل و مالک با نکل و جفته گشته شدن بهمن از
 ضربت عمو مالک که با خاک برابر کرد و بت شصت تمام شکر را گرفته شهید مار گفت ای شاه بگو اسب طبل را با سحر
 بزنند و اسب با خبر مرده شهید مار صدی گرم طبل جنگ کبوش اهل اسلام رسید و خبر آورد که طبل را

باسم شهریار میزند که فردا بسیدن باید و خون لایمن را از ملک بجزد و ملک در غیظ شد و خواست که اذن از مولای گیرد
 و ابوالمعین پیش رستی کرده در برابر حضرت تنگ افتاد و عرض کرد که بنی خنجر و دایا شهریار دست پنجه نرم کرده باشند
 جناب امیر و امراض خص فرمودند استشب بفرموده ابوالمعین در جواب جمل سپهر مار و ال بر طبل اسکندری گفتند
 چه درخواست فرمودین؟ نامی دل جنگ جویمان را که ز جایی زانکافک میزد گوش کرد ملک از خود را فراموش کرد
 القصد که او اینک عرب فردا بود و تا صبح شد آفتاب عالم را بنور خود روشن کرد و اینک که لشکر جمشید صف را
 کرد جناب امیر هم صف را می نمودند و هر صفی بدست سرداری دادند و خود یکده و تنها و ستمی ایستاده که
 جانب جمشید شهریار این کاوسن میدان تاخت و کجوه از کجوشید که لای خدا پرست همان ملک را میخواند
 که همین اسفندیار را که تنه ملک خواست بسیدن تا زد که ابوالمعین بر بارمولای تنگ افتاد که با غلبی شیب با اسم من جمل
 زنده و لا ابوالمعین را مخص نمودند ابوالمعین که مرگ را کشیده و جستن نموده خود را بر خانه زمین قرار داده و مرکب را
 بجو لان آورد و خود را در برابر شهریار رسانید بیک حمله آن بصفه اندام رسیده خود را بنور سوار کرد که در پهن
 بر دهن اسب بنود مرکب ابوالمعین از کلاه خود شهریار بدر میرفت از پهن طول جواب فرمودن زنده دست بر تیر و تیغ و کمان
 سیر زده با محرم سینه شد زان شد قلب پر کینه شد القصد حد طعن نیزه و و بیل شد که ابوالمعین و لشکر تنگ آمد
 چنان تیر بر سینه و نواخت که پشت سر او بیرون آمده و یک تنگان نیزه را که شهریار را حمله کردم از زیر بدور
 انداخته آواز از تمام شکر بر آمد جشیدیش خود را کنده بر باد سپرد و او بود و داری شهریار تمام شکر از جاح
 بشکران چون که جنبیدند زجا دست بر تیغ و کمان نیزه با انگی میگفت اگر زگران یک امر و عالم را اهلان
 که از چهار جانب حق باطل هر هم بخند و حضرت هم دست بر تیغ و نواختند و بسیدن اما نقد رویت
 امیر و ان با دو افکار گفتا بر تارک خواجه باید ترا کشیدن گفتا دو زبانیه بیرون کشید گفتا از دست یک اشار
 از ما بر میدن و دشکر و دیدند بر هم زنده فغان بردل چرخ عظیم زدند طاق طروق عموگران بهمانند
 تنگ آنگران بر زمین بخون یلان گشته عرق چو تاج خروسان جنگی نفرق سپه افتاده همه از کون چوشتی که
 افتد بدای خون چکا چاک خور کردن رسید زبند و ستان خون همچون رسید زبش کشیدند اندان همچون
 نه باوت نماند و دیگر گفتن بدای ساقی سلیمیل بگفتا همین بدم جبرئیل مذبح و نمیدد و زکار جوان جوان
 تیغ چون دو افکار القصد جبرئیل فرمان خالق جهان خود را بدیده ساند و در قفسه جناب پیغمبر در مسجد بود و نزد
 جبرئیل عرض کرد یا پیغمبر و بفرموده ب جلیل قدم را بر بام کوشک عقین برسان و تماشای حرب پیغمبر شد
 جناب پیغمبر دست حسین را گرفته با حضرت قاطعه هم را بر بام کوشک نهادند و ملائکه پستی و بلند می نرس
 بمو نمودند دست خاوه و بنظر انچه را فرموده داشتند دیدند که تمام دست و بیابان را شکر گرفته و هر گوش

نفره مولای بلند نشو قلم سیاهان طرز آید جناب پیغمبر میگفت من جناب و لا هر دو جواب پیغمبر میگفت و
 انجیل تا شام و جنگ بود و نیکو از جناب حبشید طبل باز گشت و ندو بارام که خود وقت نذر لشکر جمعیست
 پنجاه هزار لشکر گشته شده بودند و از لشکر اسلام نهصد نفر شهید شدند و حبشید در شش خود را در بارگاه میگردانید
 و سوار میشد و میگفت ای باران بنده من کی گفتم که زبیران عرض کرد که نامه برای شما آورده اند و گفت که عیال
 از شما را و یک کمد چو که در فوق از شما است عریه بر او کار گرفته و حبشید خوشحال شده و نامه برای شما شد و
 نامهستان نامه بر سر میزد و غرور داشت و که از روز تیر به پاس او و خود را بصورت بی ریش و مقبولی ساخته
 و اخیل بارگاه حبشید شد و در آنجا حبشید ایستاد و گفت ای شاه چه بیدمانی گفت از دوست علی عرب ویران
 و دزد او که عیال داشت گفت اگر او را پیش من میباشی من گفتم که با من گفتم که با من گفتم که با من گفتم که با من
 برگشت من چو پاسبان بودم که کاغذ نوشته که هر شبی تنی از تو مان باج ریش و بعد از تو منو اهرم و رفت
 از آن شب تا حال چند شب بشو گفت ده شب عمر گفت سیصد هزار تومان نیرت بگذار اگر نکردی عمر و
 میباشی ترا خا بر آتش میذار بارگاه میروند و در گوشه نشست کرد تا شب شد آمد سر وقت کشیک چو
 که کشیک میگفتند تغییر لباس داده و خواب صورت شبانی نموده بنا کردند بی زدن کشیک چو پاسبان
 دیدند صدای میباید رفتند و او را و در او بنا کردند بی زدن بعد از ساعتی دست میزدند که ده چند اندیشه
 داده بعد از ساعتی همه سرهای میباید که از او و در او پاش شدند عمر خوراکش تمام را سر برید و داخل حرم منور کردند
 و از آنجا داخل خلوت شدند که بیهوشهای و خوشه های مروارید او بخت بود و کینز چون قرص قرص و کینز بخت
 خواب بودند و او را بیهوش کرده و آن آنچه اسباب قیمتی بود برداشته و کینز با یکی بصورت غلام
 ساخت و بیکه آرایش کرده و در بغل حبشید خوابانید و کاغذ بر کف دست حبشید میسپارید و بدر رفت چون
 حبشید از آنجا بیدار شد و کشید چه حال داشت دیدند صد بقیل و قال بلند کردند و حبشید از خواب برخواست
 دید که کینز بیهوش و بغلش خاییده و بعد دید که کاغذی بر کف دست خود چسبانیده اند دید که نوشته
 حبشید سیصد هزار تومان مرا داده ای شب هم تو هم کردم اگر میخواهی که دیگر کار بکنی شش تا شام اسلام
 قبول کن اگر نیرت را از قلعه من جدا اینها هم حبشید را داخل خلوت میروند و دید که تمامی پاسبانان
 نشسته شده اند و چیزی هم که یک غلوس از شش است بپاشند باقی نامه لقمه گشته نامه را جمع کرده تمام
 امیران عزا دار در بارگاه آمدند که باز فاصدی بر سر میزنند بپاشید داد دید که نوشته است شده ابر قیام
 با سیصد هزار لشکر قیامت اثر میاید حبشید از جابر فاصد شست و طبل شادمانه زدند که صدای
 طبل بخوش اهل اسلام رسید گفتند چه خبر شده که حبشید شادی میکند عمر و خبر آورد که امر و زنده باد



ایچرازا و کچر ده شد و در غیر تخت دید ضرب ایچر ز که از ضرب اول شدید تر و ضرب سیم را نواخت که از ضرب دوم
شد تر و افق ملک سده ضرب وار و کرد و نوبت مالک سید رفت و جانشید بقصد من عوفا و ده بود و دست دار
کرده و گویند که چون خود از جا حرکت داد و بر کرد و بر کرد و این شد ایچر بر بر سر کشت مالک همچنان غموی نواخت که کچر
او شکست مرکب دیگر آورد و دسوار شد که مالک را زود و از راه رسید ضرب و عود از که از مرکب شکست مالک سید و در شد
ز که شد و از ضرب سید چ که سده و ناسر سید و باز هر دو سوار شدند و خواستند بهر حر به نازا خسته باشند که یک
زنی عجیبی ایشان بر خور و در میان آنهاست و او بکثره چینی مالک یک چاقی بست شد و گفت چو غلو
میکنید هر دو تو که یک دشا بستید بعد و مالک کرد و گفت تو غلام کیستی مالک گفت من غلام ایچر کیستی علم
کند نماست و بداند گفت تو غلام کیستی گفت من غلام نیستی کی از خوشان لبش دم زنی گفت که اینها تو کیستی
ایچر گفت یک چوب بر زانی مالک دو او را از سیدان بر کرد و کشت سده وقت شد و آمد و یک چاقی بر نشانی
مرکب زد که مرکب چرخ خورد و بر زمین افتاد و پای شد و از مرکب نازا خواست و بر غیر که زبر جان و خوی نمود و ار شد
و بر شکله رفت و پاک شد و ناک سوار شد و رویش کرد و همیشه تا پیش همیشه گفت ای پادشاه چه سید که
بر دم مالک را بکشد همیشه گفت که مالک را بکشد چو همان فرود که زان و دختر نیت بنویسد هم نمی افست که کافه
بنویس بهر خرد و بد بهر هر دو بخت کافه خدی نوشته و مظهر همیشه باز و دست نیک و او ناک گفت کافه خدی هم
بنویس که شبی سی هزار تومان من بهر جیش بد فهمید که عود است فریاد و زد که ماران او را یکید که از نماند بفرست
بر چند عقب و وقت که او انگیر نتوانستند ایچر هستی نیم صحر کرد چون بگوش نرسید کرد و داخل ردوی
استاد شد و همان صورت کافه شد و مالک و مالک یک که زن و را خواست که در پیشش که ان با و سر پیش عو
استاد که از مالک که بخت هر چند مالک از عقب و تا خت و نرسید و غیر تری بجانب او نداشت و جای تیر را خالی
کرد و مالک یار و قمار عود است فهمید که عود است فریاد و زد که ماران او را یکید که از نماند بفرست
سید اسیران و همیشه که در گفت ایچر پادشاه تو چه نامه برای شهباز جا و میفرستی که علاج علی را بکند جیش که
ایچر شنید و خوشحال شد و فرمود نامه برای شهباز جا و نوشتند باری شب عود خود را بصورت مردی ساخته و خل
و ردوی جیش بدیش سید و یک دست خری را عصای خود کرده خبر از برای شهباز که بت بزرگ میآید با استقبال
او فرستند و انهایس میگردند که مارانظر کن و هر یک را دست خوی نیز جیش بد و انهایس کرده او را چند دست خری
و در کرسی نهاد و آن نیز نیست باخ و در دندند بود که لات میآید پیشکشی از برای او میآید و توقع و از مذ که بت بزرگ
ایچر را نظر کند جیش که انیرا شنید و با میمان کرد که هر که مراد است از و چیزی که بزرگ با میمان هر که مراد چیزی
با و او دهم جیش که گفت طبقی فریاد و زد و بر سر او ریختند و مالها را جمع کرده و گفت بت بزرگ



بر زمین که اندوخت بامولایم و فرمودند و یکر چکار کرده و عجزش کرد یا علی مرده شور می رسم کرده ام نشان و ستاره
باز کرده مولایم دیدند بامولایم که دیارگاه جیشید و دوازده جاعت ساحران تمام را آورده آنها را داور و کلد را
باز کرده وی جیشید رفت کوشه ایست که با نذرتیخته نیمه سپید و بزرگ جیشید بود که چون جیشید و بی مرغ
آنها رسید بهوش آمدند و نگذاشتند و یکر چکار کرده و عجزش کرد یا علی مرده شور می رسم کرده ام نشان و ستاره
خود را بنویسان دیدند و بعضی را بشین سیدین خوانده هر کدام بدردی بست تلاشند و نذرتیخته و قال نه با نذرتیخته جیشید
که بگفت دست او کاغذی نوشته اند که یکجیشید بدردت انتظار شهبال جاور و بر میگشایدی که علاج در ترا بکنند
منایم و دستم تمام هر کدام بدردی بست تلاشند و نذرتیخته و قال نه با نذرتیخته جیشید بدردت انتظار شهبال جاور و بر میگشایدی که علاج در ترا بکنند
جیشید از او بی تاج لا از سر برداشتند بر زمین که همان زو دست شد و با وجود ایند و با بر شهبال نگاه میکرد و میخندید
الفت تمام آنها جان بود و نگذاشتند و یکر چکار کرده و عجزش کرد یا علی مرده شور می رسم کرده ام نشان و ستاره
من از راه دور یکجیشید تو مرا ریختن میگردانی و خواسته ماه خود را برداشته فکر کرد و رفت از انظراف سعد لاد
بشود که با قدر شاه و میرزها رخا و سه سحره میآمدند با کجی که میسیدند کوی چاکو کوی هر بر فلک کشید
از هر طرف نگاه میکرد و نگذاشتند و یکر چکار کرده و عجزش کرد یا علی مرده شور می رسم کرده ام نشان و ستاره
و آمدند تا به در رسیدند و چند نفر از بیمم کشان که بیمم بجهت قلعه میردند و دیدند سعد پرسید که راه این قلعه
از کجاست گفت که قلعه کیمت گفت این قلعه طبع میگوید و پادشاهش محراب بود وی و پیرش هر دو محراب
که صاحب میل و سپهر است باج بجهت میدهند و محراب بود تا این بهرام خود باج میداد و از روزیکه بهرام
خان بر پاشه کسی پشت او را خمر کرده و در بارگاه جیشید پهلوانان همه بر زمین ده و در بند دست که بر عود کند و یار
شکر را چون طومار بر هر چو نا چایا چند وقت است که ناخوش است بعد از آن سعد ایشان را گفت بیایند
وین اسلام را قبول کنید گفتند اگر بنا را بنده با جد کنی مسلمان میشویم و بنویسد سعد هر کدام را استی کردند و آنها را از
زهراب فرستادند که بگوید و غلام غنی شاسته هزار اشکر میآید و آویزاید مسلمان شود و بملدی هم از برای
راه خاور به سید با سیر رسات اگر این کار کنی بخدای سجده هزار عالم که قلعت را خراب همه را بقتل میرسانم
آنها با گوش بریده و بر قلعه خستند و زهراب یهودی بودند که امشب است از عربستان میآید و بخاور میرود
از پادشاه خواست که اول اسلام قبول کنند و دیگر سیر رسات خواستند که زهراب در فکر و رفت و
با خبر دقت مسلمان نشویم و در جنگ هم حریف آنها نمیشویم و زهراب هم ناخوش است اگر ناخوش نبود
علاج آنها را میسر کرد بعد از فکر ای بسیار و بسیاران کرد و گفت امید است که اینها را بکام من بیاورند و گفتند
ما بهرینه کان فرمایم تو امیری و پادشاه همه محراب بهو از قلعه میروند و نه باستقبال سعد و میرزها رخا

و مسلمان شدند و ایشانرا بقلعه برده بعنوان مهمانی و لشکر بادل فرو بقلعه ماندند و محراب غذای سعد و میرزها را خا
 وادی پهبوشی بخندادیشان را بهوشش کرده بچشم کشیدند و در زندان بردند لشکر مجربند و محراب یهودیان را
 قریب و برآورند که ایجا عت خدای پرست بدینکه سعد و میرزها را خاکرا کشید و شمارا هم زندان حبس کند و میرزا
 که از ایشانند و دست و پا را کمر کرده بعضی مشغول جنگ شدند اما دل افروز جلوه افتاده و تبلیغ بردست و بارانرا نوبد
 میدهد که بنارزم دین اسلام حقیقت آید چنانکه خود را بدست ظالمان ندیده همه بیک طعنه بودند و بپای
 اسلام را برداشته و بی چینی یک شمشیر زدند که لشکر برهم خورد و کلاه قدرت و خا قدرت نهد و لشکری گسیخته
 بدینون ملک فرستاده بود و از پربانان رسید و پیوندیدند که از دامن کوه صدای قیل و قال بلند است و هر دم ندا
 یا الله بلند میشود و درایت از اهرام دارند اینها هم از پشت سر آنها و آمدند و پاشنه سپاه یهود را برداشته
 و بخش بخش از آنها انداختند از زهراب بشنود حالت نزع بود و یک سقف طاق شکاف شده و علامت نوی
 پیدا شده و بزبان فصیح آواز داد که زهراب برخیز که باید در کباب غنیمت شیرینی زهراب گفت تا خوشم آید
 زهراب نور گفت ترا شفا دادیم زهراب گفت من شمارا نمی شناسم اینجا فرمودند ختم غنیمت زهراب
 از ایشانند بهوش آمدید که نوی مشک غنیمت باید برخواستید از آرمی بخود نمی گذار دست بر نمون که بر اهر
 می سجد و بچای از اطاف بیرون آمد و در اوراق زرم بر خود ترتیب داده و سوار شد و رفت در جای که میل و اسپه
 بود و در داشته از قلعه بیرون آمد و صدای قیل و قال بلند است از منی صدای الله که بلند شده و از دست
 غذای یا علی یا الله یهودان محراب فریاد میکنند که بزنند این خدا پرست تا زهراب که از ایشانند و دامن
 کوه بگردش آمد و نعره علی یا الله کشیده و بر قلب سپاه یهودان و محراب کشید که آواز زهراب می آید خود را
 بفرزند رسانید و بد که فرزندش علی علی میگوید گفت ای فرزند که وایز شده و بنا کردی بهیرش نفس دان
 که زهراب غمگینی بر فرزندش که بجا که ملاک افتاد و بر قلبش شکر نامده صبح میزد و بسیاری گشته و باقی دیگر
 بامان آمدند زهراب گفت امان از ایمان است خدا را ستایش کنی که من در حالت نزع بودم حکمی مرا
 شفا داد که تا جان در بدن دارم بفرموده و عمل میکنم و پدرم را کشته ام که میباید رستگار شود و اسلام قبول
 کند جماعت یهود اسلام قبول کردند زهراب اهل لشکر اسلام شده بقلعه ماند و سعد و میرزها را خان را
 از بند آورده و غذای آنها خواستند القصه و پنجاه هزار لشکر جمع شده و کار ساری خود را نمودند و
 عنان غنیمت بخوار کشیدند اما راویان اینجا چنین وایت میکنند که چون شهبال فخر کرده و بشید
 نامرئوسه بهر مغذرت دوباره شهبال را کشت شب جمعت مذات ترس عمر و خواب نرفته و از لشکر
 صف کشیده و از لشکر جیشید سحر میباید آن خسته سوار شد و باو حربه بدست نهاد و با بعل سعاد

او آرد و کجایم عت خداست امر و زور نیست که او همیشه را از شما بکیم که ابوالمعجب میباید آن تاخته
 آنجا حویر ابوالمعجب حمله کرد و کشت و در گرفت ابوالمعجب بدید که یزدگرد کجاست مالک میباید آن تاخته را در و بر سر
 و دست را زد که در کرب ساجو را گرفته و بر سر دست علم کرده و در پشت کرب اسلام آمد بدید سنجی شده بر زمین افتاده
 او را زده و زیا در او رو کشت استیلا که گشتید این تیر تیر بپشت تار شد و سو را زد و مال شده این دفعه کسی جرئت نکرد
 میباید آن بجهاب و لاخو و میباید آن آمدند و دم و افکار را بر چهره آن ساجو زدند که کجاست و اصل شد و قصه
 تا چهارده نفر غنای ساجو را بدست و لاکت شد نه بعد از سه ماه و ده سال مالک را و و بشکر گشت بدید کرب اسلام
 در کجاست بدید که راه سبیلان را بیکجای خفته و عبا را در چرخ فلک بختند بر پوشید میباید آن جوش را و در این
 کجاست که در شیشه کبر سویی نرود و تیغ بر بند دست قتل اندر دشمنان چون شکست القصه لیزان اسلام از جعبه تاخته
 و او را زده و ملائکه و چاکری ها بر سر دست تمام بدو استخوانه و لا از زانو الی از پا رسیدند عمر عرض کرد یا علی من
 خیر ارم تا این سمت و از ابوالمعجب را شنیدم او را نمی دیدم جباب و لاد را را جهان نداده خود را با ابوالمعجب
 رسانیدند و قتی رسیدند که ابوالمعجب را بسکه حال ده بود و در جعبه یاری بردار شده از پا زده و لشکر حاجتی
 را و حمله میکردند و ملائکه را کشتیدند و او از جید ری بکوشش ابوالمعجب رسید باز حمله کرد و داشت رخو است
 دست بر تیغ و حمله بر دشمن نمود و ضعف و غلظت و بهر پوشش شد جباب و لاخو و را رسانیدند و لشکر استمرق
 ساخته و سر ابوالمعجب را در کتار گرفته تا بهوش آمد ابوالمعجب را چشم را قهای خود و افتاد و سر را در کتارش بر زمین گذاشتند
 جباب و لاخو استی برافغانی ابوالمعجب شنیدند و حمله و شغافا افتاد زجای بر رخو است و بر سر ابوالمعجب را استوار و لاخو و
 از مالک چو خبر داری یا مالک پدید آمدن تو بی مالک کرد تا من لشکر را جمع کنم ابوالمعجب گفت این مرد و کجاست
 قتل زده است ابوالمعجب را مادر بر مرکب گردیده و جیب تنی مالک روانه شد و بالای پشت بر آمدید و رخو است
 نمایانست چاهای بر سر مانده و چند بقعه بران افراشته و آفتاب بر او تابید ابوالمعجب را تا بجای چاه
 رسید چشمه نظر آورده با خود گفت میباید بفته بدن خود را از خون صفا داده باشم از مرکب بر آید
 و زخمهای خود را زنده و داخل چشمه شود و سر و روی خود را صفا داده که یک دفعه از جانب چاه که نزدیک چشمه بود
 و خری بیرون دود و خرنج را ابوالمعجب کرد ابوالمعجب نیز بر حسن قدر دل زده دست داده با خود گفت باید من بر ارم
 مالک را پدید آیم حال وقت نیست که دل بدست است بدست بدست بیرون آمد و زخمهای خود را پوشید
 و مستغرق صد و چهارده باره اسلحه زرم کردید و تنگ نیز تنگ مرکب را کشتید و با جلقه رکاب گذارده
 از کجانب بیابان رفت که خنر عثمان مرکب ابوالمعجب را گرفته گفت ای یحیی بن کاکبای همایون شماعی ارم
 گفت بگو گفت میدادم که تو از سرشت نکان خدا پرستی و شب خوابی دیدم و بعضی تشنهها بمن دادند

که ز تو می بینم که نام تو چیست و بچای می روی ابوالمعین گفت ترا چکار که از تابی کار خود بر دهم و آخر گفت با تو حرفی دارم
پادشاهان عالم از زود اراده که ساعی با آنها اختلاط کنم حال تو ناخوشگنی ابوالمعین رسید تو گویی دختر گفت
کلاندم دختر عجمان وزیر میس کونید ابوالمعین گفت بگویند چه طلب داری دختر گفت طلب آنست که بنیهایم مرا



بگیری که مشب عالم خواب جمال دارای ابو القاسم را دیدم و بلفظ مبارک خود عقد مرا بوسه بایرسان
که نام تو ابوالمعین است ترا که پادشاه مغرب میگوید مهر و محبت دختر بدو ابوالمعین جا گرفت آخر گفت خبر
تا و خاچا در شویم و با هم صحبت بداریم ابوالمعین گفت حال جناب امیر را بدینال مالک فرستاده باید که
سیدالشم القصبه با هم سعیت نمودند و آخر داخل چادر گردیده ابوالمعین به مالک روانه شد و در میان مرکب متافت
تا بگوئی رسید بدین لشکر بیاری هجوم آورده هر دم نعره میخوردند و ابوالمعین جدا می مالک اشتیاق
و جمعی سواران دور مالک را گرفته اند که خبر داشته و دیگر قوت جدال ندارد که ابوالمعین از راه رسیده
با خود گفت که من اسم خود را علی مکررم که از ترس علی که بختیاستند و کرده اند با مالک ندانند و نگرانند و هر که
شد که هر کس انداند و هر کس نداند بگویم تا بداند منم الفی و غنیمت را که شمر اینصدا بگوشت سواران
گفتند چاره علی را نیست تو ای که در او معجزه هستم علی ایستاد و فراری کرد و ابوالمعین مرکب را نه و بنزدیک مالک
آمد چون مالک را چشم بر ابوالمعین افتاد از ترسش رفت ابوالمعین دید که ایستاده خون از مالک رفته که برقی
ندارد و فرسوده و خالی و دگر رسید بجاده کردید که مالک خمدار و بیهوش است چون چنان دید با ابوالمعین
گفت باید فکر غدایی برای مالک کرد و ابوالمعین از جابر خواسته سوار شد و بمهر و گفت تو مدتی بجا باش من میرم



بلکه دانی بجهت مالک آورده باشم عمر و بالین مالک مانده و ابو العجین فت بهوی پشت کوه بلکه غذائی از کف دستم یافته
 باشد قدری راه آمده و دید بسیار بان بخت تمانیت و درختان سیب سر از دیوار باغ بیرون آورده و سیبهای خوش
 دار و ابو العجین گفت قدیمی سیب خورده و چیده بجهت مالک برده باشم چیده و خورده و چندان در جیب گذارد
 و عثمان مرکب را کرد و ایند که پیش مالک بیاید که یکبار چششهای ابو العجین سیاهی کرده از پشت مرکب نیز افتاده
 و بهوش گردید چند کلمه از حاجی بشنو گفتند و قتی آنرا ندانند و گفت من علی بن عجم و حال آنکه علی بن عجم را که وضع علی
 این نیست باز گردیدند بر سر مالک و عمر وقت نماد شب شد لشکری و آنها را گرفتند تا صبح متوجه بودند که آنها را کردند
 چون بحشد لشکر از جاحوکت نرو و حاکم که ندانند و اینقدر کرد که هر که نزدیک میرسد از سنگ فدا شود و در میان
 که مالک برخواست و نعره کشید و دست بر کرده و خود را بر لشکر انداخت که از ضعف افتاد و بهوش شد
 لشکر خارجی دو عمرو را گرفته عمرو را با تسمان کرده در مناجات مشغول شد که تا قدرت نماند از بسیاران
 که رفته عمر بخیمال آنکه انهابت پرست میباشد گفت خدایا چه کنم که چشش بر علم ما سپر کنزها افتاد
 است ناخست و سمت یک عمر علی افراشته سایه علم جوانی بر مرکب سوار بهوش خطر نرسد زبا گوش نبرک
 عاشقان نقش سپیش و پیش پیش علم نمود و پیشگر را می کشیدند و در پشت سر آنها صد و پنجاه هزار لشکر بود
 جانی نفیر مانده اخته که گوش فلک را گرفته و عمر و از خوشحالی فریادی برآورد و کلامی حرام زده بایشست سر خود و نگاه کرد
 که اجل معلوق پشت سر شاست لشکر خارجی دیدند که لشکر خدا پرست در سیده گفتند شاید علی اینجا باشد
 همه و مرکب ز نهادند لشکر اسلام رسیده و تیغ خوریز را کشیده بر جان خارجی افتاد و بعضی کشته شده و بعضی را
 چون شام شد تمام دلیران دست از جنگ کشیده بهسروقت مالک آمدند دیدند از بسکه خون از او رفته معفی برآورد
 مانده و عیوب است از بر سر مالک گذارده و خود را بجناب مولای رسانید و خیر مالک را بجناب مولای داد و اینرا داشت
 چند کلمه از جناب مولای بشنو که چون ایستاد جمع کرده و بر سرش بر بسته که همیشه بدو در همیشه خود را بشکری و لشکرش
 شکست خورده در میان شهر پیدمند و در و از ناهای شهر را بستند و در برج و باروی حصان نشستند و مولای
 بادلیران سباب طبل و خزینه جمشید را تمام جمع نموده و در برابر دروازه خزینه خود را بر سر باز گذاشتند و از راه
 رسیدند خبر بدین سعد و میر زنها را خازن از نواب خان بعض جناب مولای رسانید مولای بجهت مالک تسلیت
 که قاصدی را بفرستد و نامه جناب پیغمبر را بدست جناب امیر و او را بجناب پیغمبر رسانیده بود و مذکور که خلیل
 بنمونه خداوند آورده بجهت خود کاری که خوب نیستند و همین جامه بر روی از خرم ملید از خوب میشود جناب امیر را
 بفرموده که از برای مالک برود و انجامه بر روی مالک انداخته تا ساعت مالک بهوش آمد که گویا هر که خرم
 نداشته برخواست و دلیران نگاه بر بال کوپال مالک کرده خوشحال شدند لشکر را کوچ دادند و آمدند پیش لشکر اسلام



ملی شدند و لشکر اسلام در شهر خاور و ریخون بکین گرفتند و جمعیست قتل در می مشغول و منولادیدند تا بمیان
هستند ابوالمعین پس بدینست مولای تر شورش شدند و فرمودند باید ابوالمعین را پسید الیک شد ملک از جای برخاست
و مخصی از مولای گرفته بر مرکب سوار شد و رفت تا ابوالمعین وقت یکیه هوش بود در میان اما دشمنان نام ابوالمعین
باشد و دختر شهبال را یافته بر مرکب سوار کردند و رفتند و بجانب حرمان نیرو و دختر شهبال بکونی ابوالمعین دل از
شدند و گفتند که ایچون خدیو است از بغر زندگی بر سیدار اگر این جوان بدست میرم بقتل او را هلاک میکند
قصه دختر شهبال که میرم نزد رفت شهبال ابوالمعین را بدختر بخشید و روانه حرمان کردیدند ابوالمعین بهوش آورد
و از احوال پرسیدند که کجاییم چکاره ابوالمعین گفت من پسر پادشاه مغربم و فرزند گفتم تا از جنگ شهبال بجای
و او هم و التماس اندازید که این تاج و تخت تو بعلق داشته باشد چه آنکه ولادی نذریم ابوالمعین قبول کرده تا از مالک شود
که بجای تو ابوالمعین در میان یکشت کوی را بنظر آورده روانه شد و از کوه سرزید شد شهری پدید مرکب آمد
تا بکونی آن شهر رسید و اخلاصند که بشهر میدان که در برابر قصر پادشاه بود فرو آمد و اسباب مرکب خود را
که کوشه پنهان کرده مثل غنایان در آنجا نشسته پادشاه نظرش بکوشه میدان افتاد و دید جوانی نشسته که مانند
مالک دید که پادشاه داخل میدان شد و در طرف خانه خود میرفت در پشت سر ابوالمعین را دید که بچه سوار است که
او پادشاه است داخل خانه کردید و در بارگاه قرار گرفتند و فیروز بنظر مالک افتاد و گفت دید ایچون که در کوشه
میدان ایستاده و را بیاورید چند فراسخ نبرد او آمد و گفت پادشاه مرا سوار مالک از جا برخاسته و علم خود
بدست گرفته روانه بارگاه شد ابوالمعین خواست برخیزد و مصافحه کند مالک بزبان عربی باورسانه که مالک
بنشین پادشاه نگاه کرد و دید جوانی است که مانند ندارد و بغر تو را می کشد روانه مالک برگری تر گرفت از مالک
پرسید ایچون چکاره و بچی میروی گفت سباجم و بقیه مرا میکردم بلکه بهسازی نمود و پرسیدند که گفت
ایچون کیست که در پهلوی تو نشسته و زناقت این قدر زندگفت و اگر دست بر مارگ بران کند و بر می کشد
حمار و از هر چه مالک گفت میزد و فرمود گفت میخواهم فرو بافرزند من نشستی بکیمی کرد و از انداختی بهر
کونی تو از من گزین مالک گفت بعد از مالک بزبان عربی رسانید که ای برادر چو خیال ایسی بدینست باز در
است که در میان تو میکردم ابوالمعین گفت امشب غری میبکشد و عده ما کوشه میدان مالک بمنزل رفت
سهمانه داخل خلوتخانه خود شد و خوابید چون پاسبان شب گذشت از جای برخاست و در اقیاب شهبال
مالک آمد و هر دو سواره اند و روانه میروند آمدند از فیروز بنشخون ابوالمعین اندید گفت معلوم است که ایچون آمده
ابوالمعین را فریب داده همراه خود بر سر القصبه پادشاه فیروز شاه نصرت هزار سپاه سوار شده تا عقب آمدند
آمدند اما آنها چند شبانه روز در قندهار و دیسانان لشکری دیدند از قضا پیاده از انزاه میرفتند پرسیدند



این سپاه گویست سیاه و گفت سپاه شهبان چار و دست که در خاور از دست علی شکست خورد و باز لشکر جمیع میکنند
مالک در تشویش لشکر که از پشت سر گردند به ابو العجین کعب در جلو مذخت دید فیروز شاه است با ابو العجین گفت سیدم فیروز
که ترا بخوان فریب داده اکنون با انجمن چه سیدم ابو العجین بگفت تیر فیروز شاه بخوابد و آمد مالک ابو العجین میان ماند
شب شد برود و خیال بود که فیروز شاه در چادر خلوت بخوابد و در عالم خواب جناب سیدم فیروز فیروز
فرمود چه خیال اری گو با من جوانی ابو العجین ایگیزی مگر آنها صاحب ندارد که گویانوی در دنیا و سفید باشی یا سیدم
فیروز گفت من شکار نمی شانس فرمودند منم خاتم فیروز بن و سپهر علم میباید باشد فیروز خواب محبت در دلش
جا کرده برخواست و سهر وقت خورشید تابان رفت که بیدار شده و شهادتین میگفت فیروز سیدم سیدم میگوید گفت
حال چه خبر بود خواب دیدم و مسلمان شده فرمودند من یار تر شده بود و سهر وقت مالک ابو العجین آمدند بدست و پای
آنها افتادند و شهادتین گفتند و با هم نشسته و گفت و شنود بود و مذکک لشکر فیروز آمدند فیروز تشویش شد که اینها
از همه مانده و از شده اند سیدم که هر چهار نفر سوار شوند و کناره کنند و بداند که لشکر چه شهادتین میگویند القصه و فکر
چاره شهبان بودند و خیر شهبان گفت ای خدا کار کرده ام خواب بنماید که از قهقرا از تنقعی باشد مشب علاج او را
سیدم القصه هر چهار نفر لباس سربازی و داخل روی شهبان شدند تا بر سر شهبان سیدم انداخته روی خواند
با و همیک خوابش بود و از چادر بیرون نشکستند و چند عریه بر او زدند کار نشد آخر یکپا ایش مالک یکپا ایش را
ابو العجین گرفته و از انچه بدو بسته وقت غلیظه رفت ندانم ایکی بعضی بجهنم فرستادند چون صحبت انداختند و همه
یکپا را و از علی و ابی الله بکنند مذکک جاده از جا جریستند و دست بشمره که تیر فیروز فریاد برآورد که هنوز در شهبان
منورید ایند که گفته دست بشمره و در میان لشکر شهبان افتادند و ضعیف ظاهر جنگ میکرد بعضی گشته و بعضی
مسلمان شدند و از آنها همی بر ابرج عشدند و بشکر فیروز طبعی شدند فیروز ارا که داشتند خوابانود و هزار لشکر
یاریان عثمان غنی و بنیت بجانب خاور کشیدند از آنجا بجانب جناب مولا مالک و دنبال ابو العجین فرستادند و خود
بانشکر کران و شهر را محاصره کردند و یک شبی چون در شهر خاور آوردند چون شهر و طلسم بود و علاج نکردند جناب مولا
و فکر شدند که آیا چه سراسر است در چادر خلوت بخواب رفتند در عالم خواب جناب سیدم را دیدند که فرمود و فیروز
خبر داده که این شهر و طلسم است هر وقت که آبرین بار از خواب کنی شهر خاور بر خراب میشود و جناب مولا از خواب بیدار
شدند صبح چند نفر از ابرو داشتند بجانب آبرین باره انداختند تا ببقعه رسیدند جناب مولا و از انفقار کشیدند
و بر بقعه فرود آمد و روی یکبار آورد از در عذار بقعه بلند شد که ای بنده من چه بار خدای خودی ادبی میکنی حضرت اینچنین
مکدر شدند چه از انفقار فرود میآوردند نمیدادند و انفقار را بر داشتند بجانب شهر آمدند و در فلک بودند که
دشت و بیابان گرد شد و از اول که در پنجاه هزار سوار نمودار شدند و پیشاپیش مالک ابو العجین آمدند و بشکر



اسلام ملحق شد و تمام شب بیدار بود و ندیکه بچه نو شهر را بیکه ندیکه فروز جناب امیر عرض کرد که ای علی در عصر خمره نامد این کجام
 مرا قلم که یک یک می گفتند که شب شهر را بیکه مر مرا غم و کینه پس چند نفر که از مردم خندق و داشتند
 و خود را گوشه کشیده انداخته از حصار سرازیر شدند و داخل شهر گردید و جام حضرت آدم را یافت کرد و بر سر ریخت خود را
 بصوت بت پرستی کرده و به جا آمد تا بدرد و از ده رسید و بدانشان بگفتند خوانند که امر اقدری و اروی سپهروی
 بحضرت ایشان را بخواب کرده اند و از سر بر بر داشتند و در برید که در عقب افتاده کردان شهر ریختند و صدای
 یا علی یا فلک سانسیدند که خبر برای جمعی بدو ندیکه چشمه شهر را گرفتند همیشه خود را در و از ده و دیگر بر و
 انداخته و در غیر مرغی فرو آمده گفت ای ایران شکری بکنی یکی از آنما که جهان دیده بود و از برای جوشید تاشلی آورده بود
 و تو اینچ دیده ام که رستم را بپوشانند علاج کنند عاقبت را و در چاه انداختند و جان بیدار و این دل شب
 چاه عمیقی کند و در بین آن چاه را شش بسیار می نصب کرده علیه نزد خود و جلب می کنی که سلمان شیویم و او را چاه
 بستند و در اوق علی را غنیمت تمامی آنها را میگیرم و انشب چاه عمیقی کند و در چاه را بر کد کند چون جبهه شد
 فاصدی خدمت جناب مولانا رفت تا ندیکه با علی پانصد و بیست و نه سال و اسلام قبول کند اما روی آنرا ندانم و بسیار
 که چو هستی بسیار بشمار حضرت فرمودند و بر که ماهه می فرانش خبر بد که اینک جناب امیر بهر جبهه شد و از ده و کرد و حمله
 رسید و بفرستاد و حضرت باسد داران و از ده روی جبهه شد و دما شک و در بین که بگذاشته بودند
 و در جبهه را نزد یک چاه نهادند و در تارک بودند که از نو و نورید الیه باشند و جبهه شد و جابر خواست از آنجا
 که چاه بود و پیروز جناب تولا را ندانم و خود را بسم الله و لا ندانم خوش آب می خورد باسه لا سیاه و تا بفرستاد
 چاه رسیدند اما دل چون بنزد یک چاه رسید که حضرت تریانه بزدل است نگذاشتند و دل کوشهای خود
 توانا بد جبهه و غیر خود و خود را بد و تحت جبهه شد و بر زمین گرفت که دل ای مولاد چاه فرو زشتند که یک مرتبه جبهه شد
 که از نگاه و آمدند و پیروز مولای اسلام رسید که مولاد چاه انداختند و فکر شد ندیکه چاکر استند بعضی فکر کردند
 که بر زدند که مالک ابوالمحسن شایع و بعد باقی لاوران از جاد آمدند و خود را بقلب شکرت جبهه شد و در برابر جلع خمره و باران
 مرکب آید که گرفت مالک امیر علی علیه السلام بر کشید و عجز را بدست گرفته خود را بر قلب شکرت اما جناب سولا
 چون چاه رسیدند و در بین خود و در نگاه داشتند و در چاه نظر فرمودند چاه را پر از خمره دیدند خود را با دل بکیفوت
 از چاه بیرون انداختند و دیدند که جبهه شد و بالا آب تاده و میس که یکدم داشتند و تمام امیران جبهه شد و از این
 مقدمه غمناک شدند که حضرت دست علی را بر گرد راست که از ده و یک نفره البته بزدل بر کشیدند که
 زلزله در زمین آسمان نداختند و بسیاری از آن کسان ناله جید می جاز به مالک و در غم سپردند صدای تولا
 که گوش لاوران رسید خاطر جمع شدند و عثمان مرکب را بسوی جبهه شد کرد و آیند و جبهه شد تاب نیار و ده

رو بکر نهاده اسباب او را اهل اسلام غیاب کردند عاقبت زن جمشید مسلمان شده و دختر جمشید که زن ملک شد
 بسیار خوشحال شد و تمام اهل شهر مسلمان شدند حضرت و فکر آهین باشد که چگونه او را غریب گشتند فرمودند
 تا بنیست و ساختند و سنگهای دوسه فرو اری بر بالای بنیست میسزد و آب همین را میسزد و صدای غریب عجیب
 بیرون میآید از آن علاج نشد انشب را تا خود را بگردانند تا صبح و را غراب ربود و عالم غاب جناب غیر فرمودند اعلی
 چنینی را فرموده که این بقعه طلسم حضرت سلیمان است اینم ششانی دارد که بقعه سنگ سیاهی است باید تر
 در میان آن سنگ تا بقعه شهر شود و غراب شود زیرا که شهر و بقعه هر دو جسم و اصل است فردا باید باطل شود
 بگوئی که تمام اسباب خود را بیرون برند و شهر را خالی کنند بعد هر کار که بخواهی بکن چون مولا پیدا شد بسیار گاه
 قرار گرفتند باین شهران فرمودند که باید شهر خالی بشود سه روز هم مردم مهلت دادند بعد از سه روز و اما سوره و تمام غرض
 بشکری و طبعی که او استاده و تماشای شهر را و میفرمودند و سوره بود که از نزد پروردگار وحی رسید آیه کریم
 انما فیما آوید و عرض کرد با علی این آیه را بعد عقب تر چند آیه میگویند تا باشد انگاه آیه را و عقب تر است
 در مقابل آن سنگ طلسم است مادمه و تیراد و چله گان گذاردند که یک مرتبه تیر بر همان سنگ خیزد آمد که صدای حد
 و برق برخاست و روز چون گشت ظلمانی شد که تمام مردم سپوش شدند چون دوش آمدند دیدند و دوسپاهی
 از شهر بلند شده و بقعه آهین را از کمر قلم گرفته و در میان شهر خاور بر زمین آمد و مردم خاور تا نیز از جناب مولا دیدند
 صدای آواز را ترشد فهمیدند که دین اسلام بر حق است القبه جناب مولا داخل قلعہ خرابه شدند دیدند و عدد
 صندوق بزرگ افتاده یکی سرخ و یکی سیاه مولا دیدند که در میان صندوق صدای برآمد که ای بنده من خانه
 مرا خراب کردی هنوز دوست از خانه بر نمی آری که حضرت و غضب شدند و صندوق را کشتند تمام مردم را
 میکودند که یک دوسپاهی از صندوق بیرون آمد مولا فرمودند ای محمد ترا چه حد اینکد عوی خدای بکنی و مردم را
 از راه بیرون بری انگاه کمر او را گرفته یک گان آوده باز در میان صندوق نهادند و جوانان شدند که از نظر پنهان شدند
 تا بدستان او بریم انگاه سه صندوق سرخ را خواستند از گنبد که کوچی نظیر ملا آمد که نوشته بود با علی این
 صندوق جاوید است که او را بیرون بیاورد یک لب بر بزدن علامه سنگ میکند حضرت سلیمان از راه
 مرارت او را دین صندوق در بند نموده مولا از القمار گشتید چنان بر صندوق نهاده که عدد و برق برخاست و
 جهان تیره و تاریک دید بعد رافعی را دیدند و اثری از آهین با باقی نمانده انگاه مولا با خلایق در شهر نهادند دیدند
 خوابی بسیار شهر رسیده مولا فرمودند تا شهر را از نوساختند و تمام احوال جمشید را بتصرف آوردند
 و مولا با گاه قرار گرفتند فرمودند مردی شیخو اهل جمشید خبری بیاورد که در آنجا افتاده که اعلی امر شخص
 نمائید که جمشید خبری بیاورد و رفت در میان میسزد و دید تا بکنار دیوانی سید قلعه نظر در

دو اور بسیار پراید که در دو قلعه خیمه فرگاه برپا کرده بقیه لباس کرده داخل اردو شدند و فیمده که شکر جمیع
 جمیع که کو تو قلعه نشسته و کتاب شکوه و بطلان را باز کرده بودند اما همیشه عود و اید که بصورت فرشتی است تاده
 جمیع که کو تو قلعه گفت که عمر و بصورت فرشتی و فلا بنجا است تاده که شب اینجا بماند و میرزا که هر شب سی هزار
 تومان باج سبیل از من میگردد هر ایمری که بد من میآید اول عمر و پیش او میرسد و از آنجا میرود مرا بجهت سی هزار تومان
 کار می داشت حال اینجا حاضر است که کو تو قلعه گفت نمی شهیر را رانند و تعریفه شمر با من مرا بجا است که او را که بون
 میگویند حال من نیست که عود از خدمت شما بیاورد و او را که میگویند با مثل جل معلی بار کار حاضر
 جمیع طرف عیار اید که کو تو قلعه گفت ای که بون عود را از تو بخواهم جمیع که می عیار پیشه که عود را از برای من بیاوردی
 هر چه خواستی بمانی تو میدهم که بون گفت شنیده ام که عهد حمزه صاحب قران عیاری بوده که او را عمر و می گفتند
 او و خدا و دو شکل میشد جمیع که گفت خالیش خواب نشو که خانه مرا خواب کرده که بون نظر کرده و یکچه از غری
 و بر من فرشان است رو بخت بد کرده و گفت همینان فرشان چنین فرشتی ندانست جمیع که گفت از فرشت
 باشی پرس از او پرسیدند گفت چنین فرشتی ندانستیم او را که گفت او را بیکرید و او را گرفتند و چوب
 نیزه را بر چند میسگفت من عمر و بستم او را پیشه نیزه و دگر یک شب پیشه میگردد که گفت زده دیدند مرده است
 قلعه بلکه کرده است او را که می نمودند و دیدند نفس او بالا نیاید تعین کردند که زده است او را برادرش شبیه بر شو
 شهر که دالی انداختند و از پی کار خود رفتند و چشم باز نموده دید کسی میت اما باز او گفت خدایا من از تو
 هزار سال عمر میخواهم جمیع که زده باشد و من زده نباشم که اینم بیا جمیع که کار و ارم و این کنگ بود که مرد و زانی
 پیدا شد گفت ای عمر و اعلی را زده خا و که داشتی آدمی خبر بری عمر و گفت پای مجروح است نمی توانم راه بروم گفت
 پای تو چوبی را و بر خیز عمر و برخواست و پیدایش آزاری ندارد و من او را گرفته گفت تو کیستی گفت من خنجرم
 و غایب شد عمر و گفت غمت از دستم بدر رفتی نگاه خود را بصورت پیره مردی ساخته داخل اردوی جمیع شد
 گردید بدکان شپری رسید و یک او را آتش نرفته است و یکها را با او سپرده رفت که بون عیار اینجا آمده
 گفت ای بیرون عمر و را که جمیع که گفت خوب جان را خریدی نگاه گفت اگر میل بقیه داری بیا ورم گفت
 بیا ورم فکر از دیان و یک نموده قدری قیده اردو بجای دوید و قدری مایه جانم می و میسان و او یکم پیش او گذشت
 که بون بنا کرد بخود و آن آید و آتش خوشی نمود و فیمده مری کرده برخواست عمر و را بیکر و با پیش همی
 بر زمین خورد و عمر و سر او را بریده و زید و یک گذارد و خود را بصورت که بون نمونیزه جمیع که گفت عمر و که ختم
 حال ستراحت بخواب گفت ای پادشاه لودعه و فاکتی اگر عمر و را کشتی هر چه بخواهی میدهم گفت راست
 میگوئی خبر نموده جمیع که زرب بسیار می شمار و نموده و میداند استند که عود است چون شب ساقیان

نفسرموده کوتوال مجلس آمدند کوتوال گویا گفت منوچه هم مشب ساقی شده رنگ از او چشم بدو
گفت چشم بدو خاستستی گویا نشسته استی بغضب بیاله نموده و شروع کرد بباری کردن طاق زمین و روی سیمو
و شیشه کرد و در آوان و دیو و آن نهادن شکاف نمود کوتوال و بخت بدو که می شهریار چراغ اشناج واری جبهه بد گفت
ایزن جلبین چه حرف است دست بکنج کرده که او را بکنجه پاشن بهم چیده و بر زمین خور و تمام سر داران بپوش
شدند انگاه خود تمار برهنه نموده بخیل خلوس می زدید و پر و چیده و کاغذی نوشته برف جبهه چپ بایند و رو نما



خاور آمد جبهه بد بخت بد ز خواب برخواست دید برهنه است و بایمیران نموده بهر برهنه اند و کاغذی برهنه است
خود دید نوشت که ای بیروت پند شتی که عیور اگشتی باز تو رجم کرده مالک ایران اکثر و او را زرد یک آتش زده و این کار
خود این نقد را بشکر بر سر ت بیاورم که نه که بر زنده باشی جبهه بد رویا بران کرده و گفت و شش غم آه و این کار
را کرده مانده است و شهر خاور را تصرف نموده و در اسیران جبهه بد روانه نموده و بلا جسته مالک ابوالمعین بریم
عروسی چیده و هفت ستان باز و اسباب عیش و غم می چیدند و از هر فقره و پادشاه زور و زده خاور و شکافیند و
ملا آمد و این کار گشت بد و همه غرض کرد و ملاشکر ترقیب دادند و بسر وقت جبهه بد فرستادند اما جبهه بد بالای
کوشک برآمد تماشا میکرد که از جانب خاور گرد شده و از میان کردستانه و دویست هزار سوار نمودار شدند و سر دار
اتما خوار برین خمار بود و رسید و محظوظ شد که باز علاهت چهل هزار سپاه نمودار شدند و فرو آمدند باز گرد شد
نشانه سی هزار لشکر و جلوسه و نیزه هزار خان سیدند جبهه بد وید که از عقب یکدیگر لشکر میآید و غلغله می

ماه پیکر افروخته از طرف دیگر علمهای شاد و پاک صابقران طریقی که علم فخرین است مالک دست دارد و در سایه
 علم نورید الملک سابع بود و چه راست مالک ابوالحسن استاده بودند و در واقع چون یکین از کشته گرفتند همیشه
 متعهد که در تاج سرش برداشت بر زمین زد و بگو تو ال گفت حال خود را پالین میبازد و نمیزد این چار و نیست که
 سخن بود و در نامه تارا بدست جمشید دادند و نوشته بود ای جمشید دست از همه جا کوتاه شد حال اگر تاج و تخت از من
 بیا اسلام قبول کن جمشید نامه پیچید و زیر زانو نهاد و بقاصد گفت خودم بخدایت تو میسرسم بخیر بمولاد دادند اما
 چون جمشید بخواب گفت بگو تو ال گفت مگر می بکن که دست بیعت بعلی کنی بهم و هم از چهار طرف بر من بسته
 بگو چه باید کرد امشب راه ملت از کم تو ال گفت در این سمت میانشهر است که ای تخت قهرمان این صرشته
 و صاحب سیصد هزار لشکر میباشد و در باگاه دلاوران چند هستند که در جنگ علم و چهره خود را کار
 میفرمایند شاید آنها علاج نمایند و بهما شب جمشید نه نوشت که او انعام بت بزرگ باقی خدایان بعد از
 که جمشید میباشست نامی قهرمان شاه پناه آورده بود و تاج و تخت پادشاهی را بدو کناری و باقلعه پناه بردم که
 وقت بخشش بیستمی میدادم علی عرب نمیداد که من میبخشیم لشکر کشید و دور قلعه محاصره نموده آخر مردان
 از برای چهره و زخوست و نامه فرستاده و کشتی طلبیدند شسته و بجانب شهر رفتند چون جمشید دیدند
 جمشید نامه دست نگ شدند و برش تعلیه بردند و گو تو ال استقبال کردن آمده و بدست پامی مولو افتاد و از روی
 صدق مسلمان شد و پیشکش بسیار بجهت مولو آورد و بعد مولو انان جمشید را رسید مقدمه را بمولو عرض کردند
 حضرت فرمودند باید از عقب او بروم خبر نموده مولو کشتی خانه نمودند مولو بعد فرمودند که تو باید بخا و بروی و خزینه جمشید
 بدست تو باشد و حرم مالک ابوالحسن را به تو بمانشی قبول نموده بخا و رآمد مولو که کشتی مالک یکبار ابوالحسن
 یکی بنی زهار را بر زهار خان یکبار از برانجان یکی بمیر صیاف دادند و یک زورق جهنم خود نگاه داشتند و دله
 قهر را بمیر صیاف سپردند و روان شدند سه با دبان بر سه بار دند سه پاره بروی دیار دند و ان کشتی چویر
 چو خورشید کند بر روی آب کشتی را پیش میرفت باقی از عقب و ز چهارم با مخالف برخواست و کشتیها
 از هم جدا نموده یکبار در سمی انداخته نیز داشت به باش چند کله قهرمان بشکوه و بارگاه نشسته بود قاصد
 در رسید و نامه قهرمان را دید و نوشته پادشاه از سمت مدینه علی عرب بسم لشکر کشید و ولایت را غراب کرده
 و بتکه اعظم و آینه را در چشم شکسته خود هم بدین زودی بخدایت میسرسم که وادمر از علی عرب گرفتاشی
 قهرمان را و بامیران کرده گفت جمشید تاج و تخت را باخته کار سازی نسید تا ما دوی بجیش کنیم تا جمشید
 بعد ازین روز بجیشکی سید الملاح پرسید که این چه الکی میباشد گفت از قهرمان شاه است از اینجا شهر چهار
 میل راه است جمشید از اینجا قاصدی فرستاد که اینک بخدایت میسرسم قهرمان امیر از پیش و از

وینا خرم

و بناحق خود مالک را گرفت باجمود او را با آسمان برانداخت تبارش از حولا بشود که شهر تمسار را تصرف داد و در دند تمام
 خزینه را بدست جشید سپید و با الو المعجن زو تر نشسته بدی آینه بختجوی داد و ان فریتنه و شعاع انکه
 با آفتاب هر سیم افتاد که برق انکه شوره میکشد با لاف و لانه است بکند که با و مر راه و لار احصار کینش
 مولاد و افکار را کشید بگران میل که بونیش رعد و ساعت غلظت گرفت بعد و لاج و لاج که تلو و دیدند چنان کلمه
 الو المعجن بشنید که در کنار دیار است ماده بود که بگری پیدا شده میخواست که در بار باید الو المعجن است بر تیغ و بگران و زده
 که ملان شد از قضا آمد که مالک را بدو با و برابر رسید که مالک جدی الو المعجن را شنید همچنان که دیوار میزد دست انداخت
 هر دو شاخ و گرفت تا هزار جسد خود را بر زمین رسانید الو المعجن شمشیر کشیده خود را با و رسانید چنان بر گرانجی که نصف
 سر و بر دست مالک ماند القاصه و و بر و بقی نشسته و اندک باز دیو و دیگر نمودا شد و خواست مالک بر میان
 که الو المعجن تیغ بر دست دیو زد و قلمو و یورو و بگران و اما زو رقی آنما تاسه و زو و میان و یا میرفت با سطل
 رسیدند و بر دوار گشتی بیرون آمدند و دهنه که لشکر بسیار می دیدند خود را با تنهار رسانیدند و شکری
 که جناب مولاد دل را بهمه او کرده بودند و در انرا می رسید و اول ان می دانستند
 و لاشه بسیاری از زره شیران افتاده فهمیدند که کار و دل است تا می رسید و دید که دو جوان از دیار
 آمدند و بجانب دل فریتنه بد با و گفت که بیاد اول ان ایستد بجا است بجانب انرا و ان شد
 چون نزدیک یکدیگر رسیدند همدیگر را شتابان گفتند و هر دو بغض کردند که از شات را از هر پر رسیدند
 که دیده نداشتند و نه سار چیت زره و یو می آید و فریاد میکنند که ای امیر از شات را بجا می رسید که از شات
 پیران میرود و نفر از ماکشته آید و یکی را زخم زده آید ملائی بر سر تان بیاد و هر یک که دستا نه با نگویند
 یکی از دیوان پیش آمد که الو المعجن را گرفت که بر باید مالک شمشیری بر گران زد که بدو نیم کردید
 اما چند کلمه از جناب مولاد بشنید که خود را در تحت کوه بلور دیدند که یک متبیه بیت هزار زره دیو و زره
 مولاد گرفتند که ولایک لغره اندک ببلور دل بر کشید با که گفتی فلک را زهر سیم بردید
 همه لشکر از لغره حیدری شده پرده از گوشن شان بگیری شده زهره نگه نما چپاب شده
 آب انیتیت بو تراب صدای مولاد بگوشن الو المعجن ندارد و مالک رسید فخر خاک شده و در برابر
 دیوان صف کشیدند و دیوان سه سته از کوه سر از بر شدند که نگاه لشکری نمایان شده و در انما را با ملان
 زمین کلاه میکفتند و از او لا و شهال شاه رخ بود نسبت بخصت سلیمان بهر رسانید و کوه بلور و جمع حضرت
 سلیمان بود و الوقت تعلقی لملان برین کلاه داشت و سمندون هزار دست بقوت باز و کوه بلور را از او گرفته
 و هر سال ملان از کوه قاف لشکر می آورد که علاج او را بکنند و توانست بعد که داشت غلی نامی که خدایه کاچی شبها



سایه شمع کند که نورش شکر کشیده و خاور را بر سر گرفته کنون قدم کوه بلور نهد و هلال همین جهت را بشمار آید که شش
ولایت خود را بیکه و الله و سوره یاسی شکر در برابر هم معف کشیدند مولایند که آنچه از نزد دیوان باقی ماند تنوره
زنان بیای که میر و ندو ابو معجز ملک قبیله یوسف در اینجا میباشند و میان این در میبختند که عقیقه فریاد
بر آورده و کلاه علی قدم در کوه بلور بگذارد که وارد آسمان می شود و زمین را میبخت که انتقام جیشید و پادشاهان را از تو بکیرم ایبر
گفت و از کشاد را بر سر چرخ گرفته سر از رود و داخل میدان گردیده و خواست که بر سر مولایند که آن بیدار الهی



در زمین آسمان است و از گرفتند و فرمودند چگونگی باشد تا حقین حد گفت و او را در دم سواد و با جانب هلال

در زمین آسمان است و از گرفتند و فرمودند چگونگی باشد تا حقین حد گفت و او را در دم سواد و با جانب هلال
نداشتند که بجز دشمن خود را هلال در تماشا بود که عقیقه از جوی بریان بر پایه تخت و خود که شافانوس هم جمع گردیدند
که چنین دیدند بهر بر سر مولایم آوردند و او را در میان گرفته شد که اسلام هم فرست یافتند بر شکر عقیقه و ند
اما چون بزرگان اهل اسلام را بادیوان در بند و دند هلال حکم نمودند آنها را بر شانه خود سوار کنند و بر ریه دیوان
زنند الله تا شام جنگ بود و آخر همان از دیوان بخت شد و فرمودند اما ان از همان است تمامی مسلمان شدند
ایکبار فرمودند آنچه سبب سلیمانی بود و بیاورند و دیوان ملک قلع را بدست مولاد و اندو با اتفاق هلال
در قلع باز نموده و داخل قلع شدند آنچه جبهه و جوش که از حضرت سلیمان بود و سواد هم گرفته اند و آنچه کلاه را سبب
بشنه که با دشمنان رسانید که جماعت خدا پرست خاور را از جبهه بدر گرفته اند و اگر بخواهند بشهر تمنا پناه برده و بفرمان
باز علی قهرمان را کشند کنون قدم کوه بلور نهاده بادیوان جنگ می کشد پس بفرموده آنحضرت اصرار و سید هزار
شکر خواند شهر خاور شد و داخل شهر ریخته خراب کردند و سعد را با هر مها سیر نمودند و رو بجانب ساحل



نمودند نام و لاگو که ببلور برتصرف ببلال دادند و بشهر ترش آمدند و سپه دوز را بجا پا داشتند و نمودند و برشته ها نشسته و بجانب
 خاور نهادند چون بساحل رسیدند بعضی از آنها که از خاور کرکته بودند درین راه ببلور برخوردند و بجای او افتادند و سوار
 فرمودند و چو خبر شد گفتند شما که خاور را بعد و او دیده بر ما بعد ملت او شاه بود چندی که نشست یکشب همما سبب شما
 غفلت بر سر مار کجاست تا آمدیم خود داری کسی بمرج و باروی شهر را از آن گرفتند و کسی را نگذاشتند که از در و از در میروند
 قتل نمودند اهل اسلام را با هم حبسیدند و سپه نمودند همیشه که نیرا شنیدند کسی بر سر زد و گفت ای اسی ناموسم بدست تو
 افتاد پس سوار شهر خاور آمدند و دیدند یکدیگر یواری بر سپه را نگذاشتند چشمها بران شد خف و بر مالک ابو المعین را میزد
 داشتند اهل اسلام بفرموده سولایین شهر خجسته دهند و لا امیر را طلبیدند و محبت بد نمودند که باید شهر را بسازی و
 و در اینجا پادشاه باشی و مالک ابو المعین فرمودند که باید تدارک ساحل زمین را ببینند مالک عرض کرد یا علی تا بی نیست
 از این سینه خبری ندارم مگر فرمودند اینجا تا ساحل چقدر راه است همیشه عرض کرد یا علی اگر از خشکی بر روی تپای
 تحت طهماسب حد فرستد که را بیا باشد و آدانی نیست هفت پیچ دایره میباشند که بر برجی و دیگر چهارده
 فرسنگ راه است و هر برج صد نفر کشیک گذاشتند و اگر از دور لشکری بیندیدند یا بانو را بر سر آورند و صد
 برج و دیگر برسد و یک ساعت خبر بطهماسب برسد الله صمد لا یعور راه میرا پیش گرفته تا بر سریم سپیدند لشکری را
 دیدند که میفرستند فرمودند همان لشکری است که خاور را خراب کرده اند چون شب شد سوارا بعد و فرمودند که بایا است
 خود را با ایشان از نیم و سنجی بگوشتن دل فرمودند و او را را فرمودند دل داخل او و شد و یک شهنش یک تمام
 اسبها بشنیدند و ندانند که اگر سواران ندان گرفتند اسبان نیز از اسار بار بار که کردند و یک کردند و وضو را
 بر سر شکستند حضرت فخر نامه کبر کشیده و او را سوارا بگوشتن و لاوران رسید و نیز در چهار جانب او از اسبها
 که ستم بر حیوانات نمیکرد مالک ابو المعین بخیال اهل دیور رسید که شین چون است همه بر خاسته تیغ بر جان یکدیگر زدند
 و مرد و دل را گرفته نهم ملک سوارا حضرت پیور شده رفتند و آن شکر را جبهه یکدیگر را می کشیدند و زور شکر یکدیگر
 کشیدند و کیر اندیدند باز اسیر از ابرو داشتند بیابان شهر هم روانه شدند از اهل المعین مالک بشنید چون بختند
 دیدند که ایشب سوارا قد آنها هم شکر را برداشته شهریم روانه گردیدند و سوارا دره شهریم رسیدند و زور
 بانان آمد و آن دل را گرفتند گفتند ایچان بکاره فرمودند ما رسیم و نزد طهماسب میر و کمر دراز بانان گفتند
 شما اینجا باشید تا پادشاه را خبر کنیم فرمودند عینی در در و از بانان خبر طهماسب است که جانی خدا پرست
 میخواند خدمت شما بر شد طهماسب گفت بیا سوارا دره بانان آمده گفتند ایچان بیا سوارا دره بانان است
 و سوارا رفتند تا بجای تحت طهماسب گفت ایچان من خود را بگو فرمودند نام حمید در است
 و قاصد جناب امیر به ششم پسر نامند بدست طهماسب دادند و دیگر نوشته اول نام آنکه مکتب نیست شکر

آن خاقان و تاجران ملک ملک آن نام خاقان و تاجران بعد بنام رسوا بعد از آن که حاجی با ششم نزد تاجران
 به آنکه چون شهر خاور خانی آمدی سبب خود را تا ختی که بنویسی که از دست ششم من نجات یابی آنچه از خاور برده و ده
 را به یکا کنی ستایش کنی که آنکه آمده جنگ با ششم طماس نام را به او داده و گفته ای چون بشکری که بجای و رفته هنوز نیامده
 و سید نامم بنویسم چه بنویسی که بنویسی که سولایان هر کس را بر گردانید و از شهر بیرون اندکد که مالک ابوالحسن است که از گردان
 رسیدند و نظر دوه سولایان بنویسند که بلب یا بود و آمدند جاسوسان نیز به طماس سبب او و طماس سبب بر ملا می بیند
 آمده و تا شنید که دید که تمام بیان را بشکرت گفته طماس سبب امر نموده و بیرون شهر خیمه و خگاه بر سر پا کنند و نامه هم
 بولایت نوشت که علی سبب ملک مالک داشت برودی خود را بر سر ایند چو شب شد و عمر گفت طماس سبب را با یکدیگر
 داد و نامه ای نوشته و خود را بصورت قانعی ساخته و در بارگاه آمد و به عجیب شنید از آنچه در باغی در شان طماس
 گفت و از خوش آمد و مجلس و نشستند پس عمر و جنگ را بنویسند و آور و شاه گفت مر جاسوس هم هستی
 عمر گفت اگر منعت کنی ساقی گری خوب هم بنویسم گفت بنام چکاره عمر از جابر خاسته سستی بگردان صراحی و سستی
 غنیمت بیار را گرفته می بگوید شمشیر و آرد و از می میبوی و قدری میاید جوانی در میان صراحی به ازیر نموده هر یک را
 یکجا به چشایند و ایشان را خوب گرم نمود طماس سبب و بر سر داران نمود که نیست شدند و در گوشه افتاد
 تمام امیران هم به خوش شدند و گفت اول فتح اسب بسم الله الرحمن الرحیم تمام را برهنه نمود و بنای دلاکیر که داشت
 یکبار بر شمشیر کشید و یکبار به الضعیف و یکبار به البریه چون طماس سبب پادشاه بود که گری باوند داشت کاغذی نوشت
 و بر کف دست او چسبید و بارگاه را چون مسجد نموده بدوش کشیده و بار و دومی سلام نموده و کولبار
 خود را و گوشه زبان نموده باز خوا و بصورت فراموشی کرده تمام بار و دومی طماس سبب نهاد و چون روز شد طماس
 بهوش آمد و بارگاه را دید و چسبیده امیران برهنه هر کدام بدوش بستند و دید و بر کف دست خود کاغذی دید
 که نوشته می طماس سبب بدانکه این کار عمار و همنه جلوسه و خاد و علی عمران عمر و عباس ششم ای طماس سبب
 من گسستی هستم که باج سبیل از پادشاهان گرفته ام و تحت پوشش روان را بباد و فساد و در وقتال شاه جعفر
 را ستونیدم و دهالت و ابر و در جمشید هر شبی می هزار تومان باج سبیل میگیرم تا آخر باج شاهی از او
 گرفته ام و این باج عظمی را خراب کردم حال اگر خواهی که تیغ بر پشت نگذارم باید بدین السلام را آری و آری بلاما
 بر سر ت بیاورم که در استخوانها را گویند طماس سبب که نیز دید دست می بر سر زد و گفت و از دست عمر که
 صراحی آرد و نمود از ضدای طماس سبب امیران بهوش آمدند و گفتند ملاینگار را که کرده طماس سبب کاغذ را
 بایشان نمود و یکی گیسو نمود و بار داشتند فکر بودند که تا صدی در رسید و نامه طماس سبب او طماس سبب
 دید نوشته و آن نام بت بزرگ و خر که که بود و نوزخ فرماده و بعد از من که قرطاسم شنیدند ام که علی عرب

لشکر ساحل زمین کشیده اینک بالشکرگران سیدم طهاسب و زو بکر امیر از با استقبال و دست استا اهل اسلام
 قاشا میگردند که در کنار دریا گردیده و از میان گرد و ویست کلاله علم نشانه و ویست هزار کس بنوار شد
 و در پیشاپیش سکی قوی هیچکلی بر کی تشنه غار تمام او را داخل اردو نمودند و در بارگاه قرار گرفتند و لی سخن
 طهاسب بن بود که مان از دست عمرو قرقطاس گفت ای شهریار معلوم است رسیدن عیاری دارم که اگر چه در آسمان
 باشد او را گرفته بخدمت بیاورد سالوس که ستم و راندنند مثل جل معلنی خانه شد و بپادشاه تعظیم و گفت
 ای پادشاه چه داده و ایی گفت ای عیاری پیشه این جوان دست ممتدند کارشان از دوی پیش میرود
 اگر تو عمرو را بگیری کار برادر است عیاری گفت اگر امشب عمرو را بندهم مرا سالوس بگویند تا چو آنی از شب
 عمرو را دوی اسلام بر آن نه و قدسی راه رفت بدکه سیاهی پیدا شد عمرو گوشه پنهان شد و بلند انداخت
 سالوس بدکند و عمرو صدای خویش کرده سالوس بر گشت که بنده عمرو کند و کشید که بیاد و شیت بر زمین
 خور و عمرو بر سینه نشینست و خنجر ابر سینه گذاشت گفت اگر حرکت کنی بر زمین مینهد و دست آن پنهان و بعضا
 داده عمرو را بر برهنه نوک آگاه دست او بر چیری خورده که مثل سبب کرد بود و نیای او قرار داد بود و ندیده او و بگفتند
 یکدیگر تیر و دوی از حقه بلند شد که عمرو عطسه زده بیوش شد سالوس بر سینه و نشست گفت ای ناپاک حال
 تر از ده نوحه که داشت شروع کرد و بر برهنه کردن که نظرش بخنجر ای افتاد و خنجر را کشیده که آگاه دوی
 بیرون آمد بر دماغش خورده بیوش شد چون عمرو بیوش مدید سالوس بیوش افتاده نصید که
 بیوشی او از خنجر است آنگاه سالوس را محکم بر لب و لباس او را بر بند و کرده و خام حضرت آدم را بخت
 کرده یکبار بر سر خود و یکبار بر سر سالوس بخت و خشک عیاری را رد و مان او گذاشت که نتواند عرف از بند
 او را ممانده و روانه شد اما در بار طهاسب بر خاک افتاد و گفت یکبار به طلب است قرقطاس یکبار سالوس
 عمرو را آورد و در و پشاه کرده و گفت قبله عالم اگر از این فشیل صد تا باشد عیاری یکبار هم طهاسب از کیف که
 داشت برخواست و گوشت بدن او را با خنجر برید و دید که سالوس تمام پیش و خشک عیاری را از دمان او
 بیرون آورده سالوس بزبان آمد گفت ای پادشاه چه میکنی من سالوسم و او عمرو است عمرو دید که رسول میشود
 بدر رفت و بیکه بپوشد ای که بتی منم خورده چون بپرورش میبوی برادر القعه سالوس را بدسته خوابانیدند
 و جراحی او را در شب شد قرقطاس عرض کرد ای پادشاه چرا مکرری با ما حاصل با ما من بر زنم و فراس و منم
 و خدا پرستان القعه صدای طبل جنگ از اردوی طهاسب بلند شد و پادشاه اسلام طبل را بکشد و بران بکشد
 و آواز دهنده میشه با تیر نمونند و دیگر و زکین قه مان سپهر همه کین یکدشت رشت با زمهر که اکب
 ابر رخ کشیده و نقاب علم بر سره کرده و آفتاب چون بهیچ شد لشکر مشیه با رابست گرفته راهی را

برادر می و هر گوشه را صاحب نوشته سپردند و مستقیماً رسیدند از آب پاشی نموده و قرانشان چنانکه دست
سنگ سفال میدان را بر چیده و رسیدند از آب کاه فلک آراسته و شمال میدک دیدند از هر طرف
نیزه و خورشید خا و بر جبهه و روشن گیران تائید و برق نیزه چشم دید می لشکر میدان کارزار بود که قرطاس
مرکب میدان جبهه ایستاده میسر را گرم نموده و میان میدان ایستاده و لغو بر او که می خدا پرستان
خون ناشسته اگر مردی میان شما هم میرسد قدم میدان گذارد و ضرب دست مردم ساجد می بیند که مالک
نامدار هر سوره حضرت خود هفصد هزار در صد کارزار کشیدند که ناگاه از پای علم نصر می آید مالک مرگ بر ایوان و ستار
از نیروی مالک و آن زنگار نمیشد از زینت سپاه یک حمله بر آن مدار رسانیدند و در زینت پلوار
لا کردند بر سر اسب نمودند از کله قرطاس جستن میزد چون چشم او بر جبهه دست مالک افتاد و یک بود که هر دو
آب شده از بهوشی که داشت نیزه را چون اسب مالک نمود که مالک نیزه فولاد نیزه اش را در طعن اول و دوم
بسیار تا حد طعن نیزه زد و بدست که مالک نیزه را بر پشت دست که انداخته و نگذاشت که نیزه از دستش افتاد
تا رفت بدست دیگر محافل نماید که مالک نیزه اش را بر نیزه اش زد که بر بهای بلند کرد و فرو داد که عرو او را
از قه بر هم شکست سر او را میان جلیدی نهاد که قرطاس را بدست بر تمشیر نموده در مالک حمله آورد
مالک پشت تیغ را بر دم تیغ او زد که چون آینه طلب بر هم ریخت مالک متعجب بر چشمه خورشید نگاه داشته
و دیوایی لشکر را میفرمود قرطاس پیر بر سر کشید که مالک بدو حلقه کاب برآمده و لغو یا علی از کمر کشید و
چنان بر قبه پیر شش زد که سر اسیر چون قالب نیزه بر هم شکافت و بر خود نیم خود و عقیقین فزود و کاسه سر و میان
دو ابرو و الف باغ القصه و حتی بفرستند که سر تیغ از تنگ مرکب او بدر رفت مرد و مرکب چهار پاره شدند
و آفرین از هر دو سپاه بلند شد طهما سب اشاره نمود که نگذارد اینچنان جان بدر برد که چند نفر از خوشان
قرطاس پیران آمدند و دور مالک را گرفتند که لشکر اسلام بی مرکب نه و خود را مالک رسانیدند و پشت
همه را یکبار ایشیش و یکی را بنوک نیزه از مرکب بجای افکندند و فاشام دست بسته می آید و کشته شدند چون
شب شد هر دو لشکر بارانگاه خود رفتند و طهما سب نقش قرطاس را بردند و در بستر خوابیدند
چون قدری از شب گذشت عمر خود را بچا و قرطاس رسانید و اسب با یکدیگر قرطاس خود همه را بر چیده و چنان
را بینه اخت و دیرک چادر را بیکد داشت و ریسانی بیای قرطاس بسته یکبار او را بر دیرک بسته و او را بیکد
نموده و اسب بار آورده و گوشه پنهان کرد و بار گشت چون بجمعه شد طهما سب اسیر از بار داشت و بفرمان
تفرید او می آمدند دیدند که چادر بر سر پادشاه است اما او دیرک بر سر پادشاه نشاند و لا شتر قرطاس را باند و دیرک
آویزان کردند و دنیا در نظرش نیزه و تار کردید با خود گفت ای اینکار که باشد که عمر خود را بصوت فراموشی نمود

نیزه و خورشید



نزد آمد و گفت ای پادشاه تیرگو که بت بزرگ او را غضب نموده باشد طهماسب گفت راست میگوید کسی را
 که بت بزرگ غضب کند منم او را غضب میکنم نگاه آید بان برایشان دادند اخت با عمر و بصورت مرد
 پیری شده نبرد طهماسب آمد عرض کرد قبله عالم اینکار تو میباشد سه تنگی است که در دنیا کسی ندیده و بدید که
 چادر نکال و کن چون طهماسب پیش رفت دید نوشت ای طهماسب قمر طلوع کن بایند و بختند اگر دم دیگر ازاد
 بیا و از خورشیدان خود ای سلسله شود و گردن بلای سیرت بتا و دم که دواستانه باز گردند طهماسب تاج
 بر زمین زد و گفت ایمان از دست عمر و کبار عمر و گفت ای پادشاه این عمر و که من دیده ام ساعتی هفتاد و شش
 و کسی نمیتواند چار بکند القعه طهماسب قدم مبارک گذاشت در خیابان و که چکار کند که در بارگاه و بنه پاره قاصد
 رسید و در که شایسته بود و ملاحظه نمود که طهماسب آمد و خود دید که جهوه روین تن نوشت بود اول نماز است
 بزرگ بعد بنام شصت و یکدی که کوچک بزرگ بعد از من که جهوه نمزدتو ای طهماسب بدانکه شنیده ام علی
 لشکر شهرم کشیده و کار با بجائی رسیده که بمنزله تحت افزایسار صاحب شود تا دم و کسی جرئت نداشت
 که لشکر شهرم کشید اینک و در خدمت میثوم باریامی لشکر طهماسب که انیز شین غرضی شده گفت
 چیزی باین قاصد بجهتید که ام چیزی دادند و فرموده است فعال رفتند اهل اسلام قاتلایم که و مذکر زنار
 و یار کردند و انریان کرد چهار صد غلام نداشتند و جابجاف چهر شاهی فرار شده و رسایه و یکبار قرار گرفته
 صوبت چون بام آسمان و در میان اینها نظر نمودید عیاری در جابجاف هست که اگر می بروی ندی باز و ایره
 چرخ بیرون نهاده ای ملی مرد در امی شناسد بانو و گفت سالوس ابجاری خود رسانیدم امشب تا این
 مادر سک چنانم کرد القعه جهوه با غار تمام داخل بارگاه شد و مقدم بر این نشست و طهماسب بنا کرد
 بشکوه کردن که نو کار می بر سر مآو رده که نتوان گفت جهوه گفت شنیده ام که دیامم حمد عیاری بود و ام
 او عم و طهماسب گفت خانه اش خراب شود که خانه مرا خراب کرده و یک آنکه علیه او غلام هست یکی مالک
 و یکی ابوالعین که از زهر چشم آمد و دلاور لشکر چه رسیده اند از قضا سالوس بس از ناخوشی برخاسته بود
 که جهوه فرمود بر او رو که انش طهماسب نگاه بر اصل معلق افتاد و گفت ای عیار پیشه شب دو
 غلام علی از تو میگویم و همان شب آتش سالوس را برداشتند قدم با روحی اسلام گذاشت
 و رفتند آنها را بهوش کرده و از اردوی اسلام بیرون آمدند و بخیمت طهماسب بروند و بفرموده طهماسب
 هر که از آنجا بگریه قصد من بریال و کوبال ایشان گذاشتند و در چاه می پاشان کردند چون بجهتند مرد
 بهوش آمدند و خود را بر یکدیگر کران دیدند با خود گفتند یا اینکار که باشد که آتش و سالوس بجای
 آمدند و از راه کینه بنه نامشرب آوند چون طهماسب خاطر جمع شد که مالک ابوالعین بجای آمدند

کے چشم

که چشم تو روشن که خداوند گوهری بر تو عطا فرموده ابوالمجن از خوشحالی خاک افتاد و این گفتگو بودند که صد سال
 قبل شاهان پند شده و قتلح لباس مبتدل اخل از دوی طهاسب شدند و خبر گرفته بر گشتند و خبر
 کلیم کوشان را بیاوردند اما ابوالمجن و طلب شده که سر راه کلیم کوشان برود و سلااو را رخصت داد و با این
 با قتلح روانه شدند اما عمر و یک و پنج با طرف سپاه فریاد میرفت دیدار دور قاصدی میاید و بر فیلی سوار
 نمیش رفته از احوال پرسید فیلی سوار گفت از جانب فرهاد خان میایم که احوالات طهاسب را پرسید
 باشم عمر و که نیز شنید چاقی داشت گفت ای مرد نکاح کن بسین و عمر و خود دیگری چنین دیده اند و گرفته ملاحظه
 نمود که یک مرتبه هم چاقی چرخ زده و دوی بیرون آمد و بر دماغ او خورد و بی هوشش گردید و بقیه عمر و لباس
 و بر خود کرده و کوفتی کند او را زنده بکورد و بر فیلی سوار شده داخل سپاه فرهاد خان شد سپاه
 آراسته دید خبر فیلی سوار را و از آنکه اینک قاصدی که بخدست طهاسب فرستاده بودی رسید عمر و بر
 فرهاد خان تهنیت نمود که ای شهریار چیکو اخل از دوی طهاسب شدم دیدم ارد و سیاه پوش شده فرهاد خان
 گفت که چه خبر شده عمر و گفت و اما شاه قرطاس خان گشته شده و تمام امیران بارگاه بدست خدا بر ستان
 گشته شدند فرهاد خان باز کارنا را طلبیده گفت بیجم آن تصویر را که از رخ او آورده ای عمر و نگار کردید
 طوماری را از بیم کشوده که دوازده نزع قدام بود در صدر طومار شکل شهریار بر او که کوهکند نام و بر
 کاکون سوار شمشیری دوسر دست داشت فرهاد خان گفت این کیت که شمشیرش از خوشش
 بزرگ تر است گفتند علی قیاس که شمشیر دوسر دارد نگاه و پانین تصویر و نفرادید که دست بسته
 ایستاده بودند فرهاد خان پرسید اینها کیستند این جوان که ریش ستان دارد گفت مانک ابوالمجن میباشند
 فرهاد ملک پرسید که گفت معلوم است که این جوان مرد است عمر و که نیز شنید از اردوی فرهاد
 بیرون آمد و داخل اردوی اسلام شد و تقدیمه را بمولای عرض کرد مالک و طلب شده و سواره با عمر و
 اردوی فرهاد خان شدند اما ابوالمجن که با قتلح میرفت وقت غروب آفتاب داخل زده رسیدند قتلح بنوع
 ناچار اردوی کلیم کوشان سپید و لباس مبتدل اخل اردو شد بقدر چهار صد فیلی اید که هر یک از اهل
 آنها شمشیری بسته بودند که هر وقت بار زد یک شوند سر به بند که با دلیه ان بنک کنند قتلح بگشت
 چگونگی ابوالمجن نقل نمود ابوالمجن صبر کرد تا روز روشن شد به قتلح گفت هر وقت که صدای مرا شنیدی
 سواره بیا و عقب سر را بیکر از من گرفتار شوم تو مرکب را برداشته بدر میروی نگاه دامن من را بر
 بسته و جلوه آمده و نعره کشید که تمام کوه فرود آمد کلیم کوشان گفتند این چه صدای خبر آورده و از آن خدا
 پرستی جلوه داده اگر گرفته قصه آنها دست و بسته جلوه ابوالمجن آمد و فیلی مستی جلوه ابوالمجن هر دادند که ابوالمجن

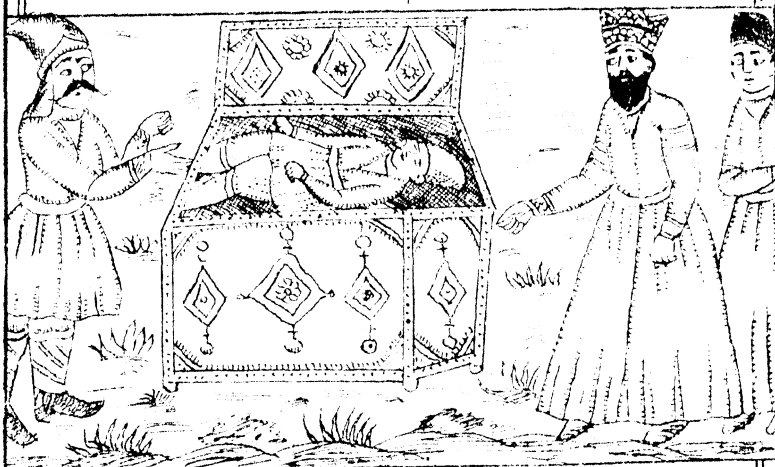
یا با راجت نموده جستن کرد و خود را بر روی تخت فیل گرفت و بر پشت بافیلان شروع کرد و بچنگ کردن دست
بشیش بایشان زد و میرسدست جهانموند که در وقت که همراه بران شعله زدند و القعه تا شام میان کلام
کوشان افتاده و هم خود و هم فیلس میکشند چون شب شد عنان مرکب را بر گردانیده و داخل اردوی



اسلام شد و چهار فیل را یکجا میخ کشیده و بخدمت مولای آنجا کشیده بود و هر دو را بمولای عرض کرد اما از مالک
بشنوایم و میرفتند تا بدیده کوچی رسیدند و مولای مالک گفت شما در اینجا باشید که گذر لشکر است و خود داخل
لشکر فرمود و خان شد از قضا آنش اینجا بود و عمر و را شناخت و او را گرفته در میان صندوق نهاد و از فرهاد
خان رخصت گرفته و فرهاد عمر و را از آنها گرفته پیش خود نگاه داشت و گفت شما را رخصتید و آنشب لشکر کوچ
رو بار و وی طماسب نهادند و جزو زنده فرهاد خان جوانی دید چون رستم بر مرکب سوار است نیزه شصت
بر دست گرفته نظر کرد و دید همانکه در طومار دیده مالک است بفرموده فرهاد لشکر صف کشیدند و خود بر صحنه را
تا ختیه رسید ایوان چکاره گفت منم آنکه آمده ام ترا بخدمت مولایم بر فرهاد خندید گفت تو همان مالک
هستی که در میدان نیزه شصت من فولاد را بکار میریزی گفت بل فرهاد گفت ایچان فرهاد با تو بر و میسم اگر تو مرا
زین زدی تا زنده ام حلقه کوش تو ام اگر من ترا بر زین زدم آنچه میکوی بشنو مالک گفت عیبی ندارد اما
آتش و سالوس رفتند خدمت طماسب گفتند که ما عمر و را گرفته فرهاد خان او را مار گرفته

و میآیدیم مالک را یک و تنها دیدیم کلاهپور آنه بخن بشیند با خود گفت باید تلافی نمایم اما مالک فریاد قرار داد
 که هر کدام بر زمین خورند غلامی را از خنیتیا را کنند القصه بعد استیصال جواب فروغ رزند دست بر نیزه بجان
 القصه صدای جرق جرق نیزه هر دو مسبب از زبانه شد با بصد طعن نیزه رو بدل شد فریاد و مالک کرد
 و گفت شکا کن که کلاهپور بیدار میآید و منم دو نیست و پنجاه هزار لشکر دارم و تو تنها بیاشستی اگر ترا بیکرم
 خواهند گفت فریاد را بشنید و بیایید با مالک که بخوار کرده و گفت و خنده من و تو در جانی که بپای سولایم باشند
 و اندک را خوشتر است بعد فریاد گفت من خن نیستی که بشنید خود بروی رو و جنگ است نه روز استی کلاهپور
 بدشته آمده و گفت میباید بدام افتاده چرا با میکنی فریاد و گفت بتو کاری نیست کلاهپور کیسه مالک
 و فریاد را بر سر یک گرفته و گفت با فریاد با شتم برایم حرفی دانی شوم باید مگری کرد و در بنام فریاد خان
 فرو آمده و بیایستی گفت تا مشرب بار دوی فریاد خان میروم باید شام را روخته باشد و غلامی داشت محرم
 را زده بود و گفته هر جا که طعام بار دوی فریاد میآوردی و دوی بیوشی بزنی او قبول نموده و بعد بفرمود
 فریاد و فریاد آورنده اول سفره پاشش کلاهپور انداختند و شام کرد که سفره را پیش مالک و فریاد و چند از خدمت
 مشرب مهمان میشوند و شاه هم همان بن میباشید شروع کردند بخوردن مالک چند قصه برداشت دید که
 و با شش خشکی میکند کاسه سرش را بشیر و بر سر کشیده دید که ترشد فهمید که دوی بیوشی داشت فریاد
 گفت که ای نام و کار خود را کردی و بنا بر دوی مرا گرفتی گفت چه روی داده مالک گفت یکجا نامروی و یکجا
 ادعای مرا میکنی فریاد فهمید که کار کلاهپور راست برخواست که نزد او رو و پایش بهم پیچید بر زمین خور
 کلاهپور دستبای مالک ایستاد و او را روانه دوی طعام سبب نمیداد و قیام مشغول و نهنگی بود و دید که کلاهپور
 مالک را بعد از آنکه را میولارسانیده بود و بفرمان بر سر راه آنها فرستاد و از او دوی طعام سبب خبر داشتند که کلاه
 مالک اگر گرفته بود و بفرمان بر سر راه آنها گرفته طعام سبب نیز میبایست که بفرمان بر سر راه او فرستاده که باز
 میر حبیان میر زنهار خان بکجا بفرستند اما از فریاد و بشو که به حشمت جوشش آمد مالک را دید از آنرا
 رسید گفت کلاهپور را بدر برده فریاد و سوار شده گفت شما را غلبه بیایند و خود قدم بار دوی طعام سبب
 و قیام سبب که لشکر اسلام صف بسته بودند و مالک را بار دوی طعام سبب بردند اما فریاد داخل دوی طعام
 شد مالک را دید دست بپیشش طعام سبب نگاه داشته اند تمام امیران تبعیض فریاد برخواستند و او بر سر
 بارگاه قرار گرفت بعد از خوش آمد بسیار طعام سبب را گفت چه فکری گفت میگویم اینچون خدا پرست را
 بقتل رسانم فریاد گفت من اینچون قراری داده ام تا بشویم با بعد چه شود القصه مالک را بهزرا جیل و بخت
 آنها خلاص نمود و بار دوی اسلام فرستاد و خود قدم بسیار کار نهاد و استب را با اسم فریاد خان صبل نهند

و چون آفتاب عالم انور خود نمود کرد ایندو لشکر و بهم نمودند همه زبان رو بر و سر بر همه آینه ستم فولا و سر
 نقیان لشکر شریفی مرغع و دست گرفته بر اخی بر اهداری سپردند و سنگ و سوافر مید از جمع کرده اراستند
 و چشم دلا ران بر صدمه میدان بود که عو شصت من فرما و را مییدان کشیدند از لشکر اسلام عمو و مقصد من مالک
 که فرما اخی بر ملک زده و یک نغمه کشید که ایاک خوشن باشد بیاتان و دلیران کیم دین از نغمه جنگ شیرین
 بیستیم فرزند مندی گراست در ایندشت پست و بلندی گراست چنان چرخش مالک سید فروش از
 جگه که دل بر کشید بر آینه و تنک سپیش جبت پوشیر عری بر یک نشست بیک جلدن مالک نامدار رسا
 خود را بر زدنوار القصد مالک بیدان تاخت و نیزه بر سینه کشید بگر راست نمودند تا نیره با بریز نشد چون
 فرما و از نیره خالی شد عمو را بر داشته سه ضرب بر قیس مالک و او هم سه ضرب زد و عمو هم ادی حاصل
 نشد و روانه اخت نمود و امر کبار بریز آمده و امن ز راه را چون طومار هم میچند و بر کمر اتوار نمودند و دوند
 بر عمو چنان است فکندند خرطوم با هر دو دست بعد کشتی گرفتن مشغول شدند تا بقدر طول کشید که دلا و دیا
 لشکر تنگ آمد که یک مرتبه مالک ناد اسیر بر سینه فرما و گذاشته و را پا صد قدم عقب برد و فر کشید هر دو را نونی
 او بر زمین نفس ثبت نغمه اند که بر از جگر کشید و قد و قامت او را از جای کند و بر سر دست علم نمود و او را بد و رسید
 کرد ایندو میگویند بر زمین اند که فرما و دستی بر شانه مالک زد و گفت مر جانشان مردی داری مالک و از بر زمین
 گذاشت لکجه فرما و قدم پا و کرد و طماسب علم نمود که عمو را بیا و ری آتش صند و قراب زمین گذارد و



چون سر صند و قرابان نمودند دیدند که عمو خشک شده و بوی کنیده از صندوق بیرون میآید بکجا



گفت عمر و اینست که هلمزنگار با سیکر و تماشاکنید بعضی گفتند و عیناری میکنند طهماسب دید که آتش
 که از گوشه چشم او آمده خشک گردیده و چشماش بکودی قناده ببردن و یقین کردند و او را در گوشه نهادند
 و از بی کاری و لذت عمر برخواستند لباس تبدل اخل اردوی طهماسب شد بدربارگاه رسید قاصد برآید
 که نامه بدست طهماسب داد و مضمون نامه اینکه جمشید نوشته بود ای طهماسب بدانکه من از ترس مسلمانی
 شدم و الحال صد هزار لشکر برداشته بعنوان کمک علی میآیم تو یا دشاه و نه من یا دشاه بر شاهان هم میآیم
 و علیه از میان بریداریم و هر که نیراشند بیرون آید و از راه هفت میل بجای خود دست رفت از قضا بشکر
 جمشید بر خور و دو جام حضرت دم را فایده نموده بر سر خود ریخت و بصورت بت لات شد بر سر را جمشید
 جمشید دید که پیر مردی میآید او را احضار نموده پرسید از کجای می آید با من یا میروم
 جمشید گفت علی گاست عمر و گفت مکانش چیست جمشید گفت ای پیر مرد و سرایخ آب داری که بشکر
 از تنگی به ملالت رسید عمر و گفت از دنبال من بیایید تا شما را آب برسانم لشکر از قضا و رفت
 آنها را از راه بیرون کرده و دو شبانه روز سرگردان نمود لشکر از تنگی به ملالت رسیدند جمشید گفت ای پیر
 این آب در کجاست ما را بکجا میری گفت قربات نزدیک است و تا شما آنها را بیرون نماند مکان گودی فرو
 آمد تمام حصار ماند و بیکاری به ملالت رسیده بودند و سر را بجای پا که استند عمر و سر وقت را
 رفت و همه را بیهوش و برهنه نمود و جمشید را پیش سیل تراشیده و پرده را بهوش کشیده و قاصد خود را
 بشکر اسلام رسانید جمشید که بیهوش آمد و در برهنه و پیش تراشیده دید بان خود گفت چگونه بایست
 بسوی طهماسب بروم و از دست عمر و چو خاک بر سر کنم باز کجا بود که سید شد القاصد بیاری از لشکر را
 شدند تا بشهر می رسیدند باطل اسلام دیدند که از راه خاور گرد شدند گفتند آیا این گروه که باشند عمر و گفت
 جمشید است بنگار طهماسب میآید مولای فرمودند تو میسازی عمر و گفت در بارگاه طهماسب بودم که نامه
 را بطهماسب دادم و جمشید نوشته بود که صد هزار لشکر جمع کرده ام بعنوان آنکه بد علی میآیم اما بد تو
 میآیم تا داد خود و ترا از علی بگیرم باطل اسلام و تعجب بودند فرهاد خان بطهماسب عرض کرد که این همان جمشید است
 که تمام خاور بدست او بود و سه هزار پادشاه برابر او ایستاده بودند طهماسب گفت از افسوس عین نیست
 که منمیرم و فرهاد خان گفت علی غریب بسا جل مناسبت تو میدار خالی دیده و لشکر در دست داده خاور را غریب
 کردی علی عین جنت بشکر بر سر تراشیده طهماسب گفت ای حرام زاده تو قایل نیستی که با من بدستی
 و نفس بسیاری بفرهاد و او فرهاد را با آزار جابر خواست و بر بطهماسب نهاد که کلاه و زار جابر خواست و
 گفت ای فرهاد مالک را گرفت و پادشاه خو است او را بکشت نکنداشتی که فرهاد دست از طهماسب برداشته

و من گفت خاطر جمع دار قنای پاشنه یا پیش بالا کشیده و کبوتر دار آمد تا بخار و دیار رسید و بر سر
 نشست و آن کردید از مالک ابو نعیم بن نوک که بجانب خرافین روانه شدند میآمدند تا بحوالی شهر رسیدند
 و در کاروان سرفانی فرود آمدند چون روز دیگر شد مستغرق آفت حرب گردیدند و بیرون آمدند
 که از دشمنان بجای افتاد که از یک خانه صدای یا علی یا علی بلند است فهمیدند که سیران در اینجا هستند
 مالک از دشمنان ببار نمود چون چشم سیران بر مالک افتاد همگی باره فریاد یا علیا برآوردند و آنها
 مدخل نموده و بعد حواری بدکان سراسری رسانیدند و در کان آشک تله را بر چوبک حرب بوی و بر داشتند
 و بر سر میدان جمع شدند و باقی دلیران هر که ام نعره کشیدند و در میان شهر قنای افتادند و بکشتن بکشتن گرفتند
 القضاة صبح تا شام در شهر دعوی و مدینه دند و میکشتند تا ظاهر طرابلس و سیکه شد و اهل شهر مسلمان شدند
 تا هر طرابلس سه هزاره که مسلمان شده مالک ابو نعیم او شهر یا دوشاه کرده با خواهر طرابلس بجای
 حسن بن محمد و زوی نشسته روانه شدند تا سه شبانه روز کشتی میرانند و هر شب مالک میبیدید
 در دامن کوه و در آنجا مشعل سوختن پیدا میشد مالک از ناخدا پرسید که این مشعلها چو چیز است ناخدا
 گفت این چیزها بسیار است و اینک بر اطلسم کرده اند القضاة صبح بدامن کوه رسیدند مالک گفت
 باید این طلسم را تا شام که قدم در کوه ننهاد هر چه رویت بجای برسد بر کشت که بکشتی نشیند را هر
 که کرده و سرگردان مانده از خواهر طرابلس بنویسند و یک که مالک بر کشت بلا زمان خود گفت عمر گرفته
 خوب با وی زدند و او را حبس نمودند و عثمان کشتی را بجانب حصن منبج بردادند و فرستد تا آواز
 مالک نشنود که از کوهی بالا رفته در دهن کوه بقعه دید و پیری اینجا نشست که محاسن تا حقه ناف
 جوشت و زان پاها را بالای یکدیگر نهاده مالک فهمید و ایام جوانی دلاوری بوده بر او سلام
 میر گفت ای جوان برای چو اینجا آمدی و خود را در بلاد اخته مالک گفت که سندانم خیزی دار
 بیای و بر بر خواسته سفره پیش مالک گذاشت مالک شروع کرد بخوردن طعام بعد پرسید ای جوان
 اینجا چه میکنی میگفت ای جوان بس تو بودم مستمرا بنظر نداشتم هوس کردم که بیایم طلسم را
 بشکنم و دولت و راسم را اینجا طلسم قائم و بسیاری از دلاوران و پادشاهان از دست او در
 نماند و هر یک که اجبوت خلیفانی کرده و در دامن کوه سواد و چون که من بهتر از آنها بودم خواهش کرد
 که با او نزدیکی کنم از زبان خود پرسیدم با و نزدیکی کردم و هر وقت نزدیکی میکنم تمام استخوانم
 بسوختن میآید اگر خواهی تو این چهار روز غم نبود بکنزد و قبول کن و گرنه اختیار داری چیزی
 گفت و رفت مالک دید که پیر افغانی پیدا شد و لب بالا ایست بر دماغ چسبیده و لب پانچین

آمد پیش ملک ایستاده و موهایش چون نیش عقرب کزنده القمه آمد در پهلوی ملک نشست و دست
 در کردن و انداخته گفت فدایت شوم کام مرا برآور ملک را بآمد از جا برخاست با خود گفت همین
 عمر را بر رفتن منیر غم خورد را برداشت بجانب او آمد سحر کشت ایوان چون سحر دیداری ملک گفت
 این کیست ز عقب میاید پیر گشت که ملک عمر را بلند کرده که بر فرق او زند که جادو غیب شد و بقیه
 بخج و آمد ملک خود را بر سر میله دید که اگر میخواست خود را بر زمین نهد دستهایش خور و میشد از جوی
 ظرف آتش بانه میکشید و از ترس سر برینداخت و در میان آتش جادو پیدا شد و گفت خج بپای
 مرا بکنی دیدی که در دست ملاشدی اگر خواهش مرا بجا میآوری خوب و کینه تا دامن جگر قاری
 اینر گفت و غیب شد از جانب مولایش نو که بامیر حیاف و قبه دگشی است و آب شناس که وظایف
 مسلمان در باطن کافرو آند و نضراد یک کشتی نشاند و بگردانی رسید و از انکاداب خنکی سر بلند
 انخابی کشتی خود را عقب کشید و کشتی مولای او را پیش انداخت و معجزه مولای کشتی آب شناس از انکاداب
 فرو برده باز بجانب کشتی مولای او که میر حیاف تیری در چله گمان چشم نمک زد که نمک بر بر آب
 برد بعد از ساعتی سر بر آورد و بقدر سناری بلند کشت که باز میر حیاف تیری دیگر بان چشم که کوش
 و سر بر آب فرو برد بعد از ساعتی سر بر آورد و خود را در میان کشتی و در چشم کشت مولای میر حیاف
 و دل دل در آب افتاد و قبه دل را از بغل گرفت و میر حیاف هم دل را و مولای علم امامت بنا کرد
 بر فتن تا بجنگی رسیدند از قضا دیدند کشتی نمودار شد و بجنگی آمدند بقایب صد نفر گیاره شدند که از
 ترس دیران سلام شهر هم کریمت بود که میر حیاف سر را بر آب نهادن گرفته و آند از این حضرت آورد
 و بدست مولای مسلمان شدند و باز بجنگی شسته بد راه مولای شدند و بجانب شهر رنج رفتند و
 از تعریف شهر رسیدند گفتند که حصن رنج را در همین دریا ساخته اند و غنینه طماس بسیار است
 از روزی که این شهر بنا شد کسی بقوت بازو نکرفته این شهر طلسم بند است و علامت طلسم بند
 او اینست که میل ساخته اند و آئینه در آنجا آرد و آند که مثل آفتاب گردش میکند و هر طرف که میر
 آئین کشتی را بجانب شهر میکشد هر چند خواسته باشد براه دیگر برند نتوانند طماس بسیار
 لکن خانه کرده چرا که این میل باری را میاندود و مالش را بیغایب میراند این گفت که بودند که آن میل
 مولای آمد و باندگ زمانی بجنگی رسیدند و بیرون آمدند و خیمه بر سر نهادند که از جانب دیگر کشتی
 و در برابر مولای فرو آمد خیمه طماس آند که و کشتی از ناو بیرون آمده و حوالی شهر خیمه
 نمودند ملازمان را دستاورد که آنها را بیامرد و ملازمان طماس میان سوداگران آمدند و رنج



که مال آنها را ببرند بفرموده مولایمیر حبیباف قبر فسنده ملازم از روه از قاف پیرون کردند ملازمان
رفته خبر اظهار حساب دادند که ما رفتیم که سوار از اسیا و رحم علی غرب نکذاشتن تمام حساب که این چنین
وینا و نظرش تیره و تار کردید از قصاص جثه با و آمده بود حکم کرد تا او را زیر چوب انداختند و کشتند
من از آتش تو میسوزم بجای مسلمان میروی من را حاکم میکنند باز او را دمی بر میسوزی و ولایت
خواب یک نفی خداست و سخت میگردانی و ولایت را آتش دمی احکام حکم کرد تا او را در بند کردند و بجا
بهر لشکر برداشته آمدند و در برابر مولایمیر فکشتیدند جناب مولایمیر خواسته سوار دل شد ندید
و تنها میدان ایستادند و چند نفر از ملاوران تمام حساب میدادند و از دم فدا القهار کشته شدند
تمام حساب بانو و کشت جانها فرست است تنهایی می باشد و سپاهی همراه ندارد و بهتر آنکه جنگ مغلوب بشود و او
بگیرم و نسیب بلشکر کرد که همه از جاحر کت کردند و مولایمیر را در میان گرفتند مولایمیر فدا القهار کشید و یکم



روای شکر را بر کرد و اینده تمام حساب خود را بشهر انداخت و دروازه بار بستند تا خلافتی که این قوت
و شجاعت را که از مولایمیر دیدند یکی بدست مولایمیران شدند و ملقب بلشکر مولایمیر دیدند و از جاحر کت
کرده بدروازه فرو آمدند چون شب شد جاحر کت بانو و فسر کرد که اگر این با قوت برابری با علی
القدر استب یاران خود را برداشتند از دره و دیگر بدرفت تا بخوار دیار رسید و گشتی برا

نمود و چنانکه گفتی دیگر را بر کرده بدیدارند آهسته و در بجانب حصار نهادند و از دیگر مولا سواره و پیاده روانه
آمدند از تحفه پل گذشتند و حلقه روانه و گرفته یک تکه آنرا شکستند و در افتادند و نگاه اهل اسلام
بشهر ریختند و بعضی گفتند و بعضی میانی آمدند و تمام شهر مسلمان شدند و سعد را بایاران نجات دادند
از خواهرها را پیش خود که بجهنم برنج آید تا آنکه بکشکی رسیدند بایاران خوشحال شدند که نبرد برادر میروم و عمر و
به ستاویس هم که بخون آهسته است که ناکاه عدلی از آن بکوش و رسید خوشحال شدند و قتیقه
میکرد که قافله میآید چنانچه بدینبری افتاد که سیر از قافله نمود و هر همسبته دید چون چشم عمر و بر قتیقه
فریاد برد که بادام بر سرش قتیقه و اخلاص نمود و انحصار را برداشته بخیمت مولا آمد پس عمر و سر گذشت
مالک را بولاء عرض کرد مولا شهر را قشیت داده و خواهرها را حساب را در بنجانشانید و بخود ارباب شتی
و آمدند و بعضی از ارض شهر فراق رسیدند نیر بالو بجهنم رسید با استقبال مولا آمد بعد مولا ابوالعجی برآید
روانه طلسم دال گردید بعد از چنان شبانه روانه آمدند که طلسم رسیدند و همان بقعه نظر مولا آمد و
همان برجی است مولا آمد و عرض کرد که تاجیکاره اید مولا فرمودند و این چنین روز یکی از غلامان مادر اینجا
آمد که بستی پی و آمد آن بر سر که نشست مالک را غر زکرا مولا چون داخل بقعه شدند دیدند بوزیسته
چون پیش بر مولا افتاد و قیاس شد بعد اجزوت آمد و بانی نمود و داشتند و بد و مولا حلقه رد مولا
چنان و او الفقاری بگوشش زد که نسان خیار تر بد نیم شد که رعد و برق برخواست بعد از آن
دیدند پیری در اینجا افتاده و لوحی با کلید در گردن او ایستاد مولا لوح را با کلید برداشته و
را برداشتند بعد مالک را دایمی میل دیدند مالک مولا را دید سلام کرد مولا فرمودند یا بنین یا
مالک عرض کرد دور مرا از دیا گرفته مولا فرمودند خود را بدین نزد یا بنین را مالک خود را یا بنین
انداخته مولا او را گرفت بر زمین نهادند از اینجا گذشتند بد قاعه رسیدند و همان کلید را
بار نمودند و داخل بقعه شدند دیدند که خود بخود چرخ میخورد با شاره مولا از چرخ خوردن افتاد مولا
بلوح نفع نمود و دید نوشتند یا علی زیر پای خود و شکاف که راه طلسم نجات میباشد مولا آن موضع را
شکافه سنگ بزرگی پیدا شد بعد از آن آهسته آهسته چای پییداشتند و احوال چای شدند و بیابانی بطرف
آوردند در آن بیابان قلعه چهار برجی پیدا شد داخل شدند چهار راطق دیدند در هر که را
کشوند اسلحه رزم در اینجا بود و شخصی پیران مولا فرمودند حکاره عرض کرد من یکی از پهلوانان
صلصال ابن داوود عظم خان بودم بهلوی دولت و اینجا آمدم و دظلمه قتلادم مولا را مرغرف
نمودند ما بد استان او بر سر مولا را از برداشتند روانه شدند و روقی نمودار شده و بختی

رسید بفرموده مولای او را آوردند و دیدند قیام است احوال خیره ابو العجین و مولا با ملک فرمودند که تو لشکر
برداشتی بویران حصار و مالک قبول کرد بعد مولا و ابو العجین عمرو روانه شهر مصر شدند بعد از چند روز
به روزه شهر متع رسیدند و روزه بانان جلو مرکب و را گرفتند که از کجا میآیی مولا فرمودند که رسولیم
از جانب خلیفای میآئیم و روزه بانان خبر بقیع دادند حکم نموده میان باستان تقابل آنها رفتند مولا با
تمام داخل بارگاه گردید بعد از آنکه قطب طاقی بحیثه لاغالی نمودند چون جناب مولا با یاران دخلت نشستند
عمو و خدمت عرض کرد که اشب کلند از من میآورد مولا فرمودند بیستم چکاره عمر و قدم دو کوه نناده
مغاره رسید نمود اما کلند پلاسی بخود پیچیده بود از صدای پانی عبید ارشد و گفت ای قطب عمر و
شب هم باز بر من میآیی عمر و گفت از پیشین دست آمده ام کلند ام گفت دوست من کیست عمر و گفت
از پیشین ابو العجین آمده ام دختر نرغز و دیووشش شد عمر و او را در کلیم پیچیده همه حاکم تا بجا دست مولا رسید
و پرده کلیم را بر زمین نهاد دختر پیشش بر مولا افتاد برخواست سر او را در قدم مولا گذاشت مولا ابو العجین را طلبید
دست او را بدست ابو العجین دادند چون چشم آنها بر یکدیگر افتاد هر دو دیووشش شدند بعد عمر و با خود گفت که
این لباس بر دختر باشد یا در مرقم قطب نناده و یک دست لباس خوب از صندوق پیر و آورده
آمد نزد دختر بر زمین نهاد دختر در نموده نزد ابو العجین آمد چون صحبت ابو العجین با عمر و دستا قیام آمدند و در
بار نمودند استاق بان گفت چکار میکنی عمر و گفت میخواهم آنها را نزد قطب ببرم چون چشم اهل اسلام
بر ابو العجین افتاد و یا علی را کشیدند و بنده بارانده نمودند و بدور ابو العجین حلقه زدند اما ابو العجین پیش افتاده
و آنها را عقب و روانه شدند عمر و در بار آمده و دکان سمسار را شکافت و چند دست اسلحه برداشته
و بدو دان داده و در بارگاه آمدند که جناب مولا با قطب و بارگاه شمشیر که یک مرتبه صدای یا علی بلند
شد مولا دید که ابو العجین کار خود را ساخته قطب گفت چو خبر است که ابو العجین با مصلحت قدم بارگاه
گذاشت و باقی را عقب بامشیر بای برهنه بر بارگاه ایستاده و نظرشان مولا بود که اشاره کند
مولا قطب فرمودند که من رسول نیستم همان علی هستم که جمشید را بی تاج و تخت نمودم اگر میخواهی
که جای خود یا دشمنی باشی یا مسلمان نشو که دنیا و آخرت ترا باشد قطب گفت با حق با دشتا و برقرار است
غیث و جناب مولا که او را گرفته بر بارگاه انداخت که ابو العجین را غیضی داشت شمشیر را برکش و کربان
جنار ترید و خیر شد انکا شمشیر کشیدند و در میان آنها افتادند که صدای الامان را خارجیان بلند شد
بشمیر بار آوردن نمودند و از سر اخلاص سلمان شدند و بفرموده مولا بتحانه را خراب کردند
و بجای او مسجد ساختند و جناب مولا در بارگاه قرار گرفتند و خزینه تبصره در آوردند و بسیار

بدلر ان بحشید که ناکاه کتبری پیدا شد و از بهایزیر آمد مردم دیدند که دیو است همه مضطرب شدند ملا فخر
توشش بخیند شکاماری ندارد ان دیو خدمت مولا آمد و نامه بدست حضرت داد حضرت دیدند که ملا
زیرین کلاه و نشسته برانچر که یا علی از نزدیک در خدمت شما بودم در ساحل زمین آمدی و را که در آهس باد صند
که شاه آسمان انداختید در کوه بلور در طلسم یک فرو آمده و دیو مانیکه از قوم سمندون هزار دست بود
او را از صندوق بیرون آوردند و او خروج ننموده و تمام کوه بلور را در تصرف در آورده و من حریف و غنیتم
یا علی فریاد رس مولا ابو المعین را طلبیده و اینجا نشاندند و خزینه را بدست او سپردند و عمر و را بجانب
ویران حصار فرستادند که از حال مالک باخبر باشد و سوار شدند بجانب کوه بلور و ان شدند اما جنگ
از مالک بشنود که عرض شدند و مانک ز مانی میوه بلند برسیدند که مانیکه کوی ستر در سحاب مقام ملک
اشیام عقاب کوی بسیار بزرگ بنظر مالک آمد تا هر جا که چشم کار میکرد کوشیده بود و برداشته کوه لشکر
بسیاری را دیدند که فرو آمدند مالک فتاح را فرستادند که خبر بیاورد و قیاح رفت و برگشت و عرض کرد که
لشکر طهماسب است که از شهر کم رنجیده و خود طهماسب این قلعه میباشد با شاره مالک در برابر ان
فروشد باهی و بر شد باه بن خزه قبه بارگاه القعه خیمه بر سر پا نمودند و طهماسب خبر دادند که مرگ نوت
مبارک باز سر علی گرفتند ویران حصار آمدند و کوه توالت قلعه سلاسل نام بود و باج بطهماسب بنمیداد
رو بطهماسب نمود گفت بشهر راجع اغصینه خوری بگو تا مشب طبل جنگ را با سم من بزنند تا فدا و جنگ
نوب دست لیر از اسپین قلعه انشب را با سم کوه توالت طبل زد چون صدای طبل بخوش مالک رسید
فرمود و ما طبل سکندریا با سم مالک بنوازش در آورند و انشب شبی بود که سه فتنه جوان تن مبارک را
اعلا در بتر اذت رسید و لاوران هم شیر بار بر تیراب سید او زد و زنگ از قیسمه بامیزد و دند
داندیش کردن کشان کثیر که فردا بکام که کرده فلک که از خسته ساز و بلند که از کوه کجاست
در کرد و زنگن قهرمان سپهر همه کینه بگذاشت شد باز مهر کواکب ابرین کشیده عقاب علم بر
کوه زد و عقاب در سوزن عقاب یک دفعه دو دریای لشکر بجوش آمدند و در برابر یکدیگر نصف شدند
و اینقدر مکت نمودند که در غصه کارزار بر چیده شدند بغرود و سلاسل عیویا نقد من را بیدار کشیدند
و از انجانب بغرود مالک نمود و هفصد من را بیدار کشیدند که سلاسل مرکب امید ان تاخت
آمد و میدان ندوی گمان به نیروی باز وی خود در گمان تن توش چو اژد های دژم بدر رفتی
کوپا لهایش همسم سر و کلیه چون که رند بپیل زکین مظلوم چو دریای ببل و یک غرور ز کینچه پر
خوش باشد مردی بخوهم که قدم میب ان بکن در دو ضرب دست لیر از اسپین که مالک قدم

بمیلان کارزار نهاد بیگانه حاکمان صفدر نامدار رسانیدند و رانند و سوار که گردونه بر دهن سبب نمود
از کلاه خود و سلاسل جستن و نمودن در برابر عریف ایستاد و بعد از آنکه گوی بسیار دست بر نیزه نامنمود
و چهار طعن نیزه در میان رتو و بدل شد که سر نیزه شکست قلع برداشته و جلبندی نهاد که
سلاسل را بدست بر نمود و پا از صند من نمود که مالک سپه را بر سر کشیده سپهری داشت آن کزیمه
آسمان ملک را اینه کردار میچو او قرض می نمود و بر زیارت و اجل او هر بود مالک است و در زیر نگاه
داشتند که سلاسل عمود را بر رفته سپه مالک فرو و آورد اما اصلا خم را بر وی او نیامد و ستم ضربت او را
گرفته چون نوبت مالک سپه چنبار بجای عمود در صف من کشید و ستم عمود را بتصرف آورد و
که که با بولان در آورده و از آن سر سپه ان عبده جوایان آمده و بدو حلقه رکاب است ایستاده و عمود
را که بر شمشیر آورده و نمره علی الی الله بگرز کشیده و چنان بر رفته پیش کوفت که سپهر بر سر و سر بر کمان
و سینه بر که و بر پشت یک مرکب بر زمین بر دو نرم شد و از زیر عمود کرد و بر فلک بلند شد که دینا
و ناطقه طماسب تیره و تار کرد و نمره و ناطقه نمره از جادو آمد و بر مالک حمل نمودند که میر حیاتیاف
اسلام از جادو آمدند و بر قلب شکر طماسب زدند و بر اجل خیمه دباران مرکب باریدن گرفت و از اینج تا شام
جنگ نمودند و الفهم پاشنه سپاه بت پرستان را برداشته و در شهر در بند پلایند و مالک خود را
در شهر در بند انداخت و در بند را بتصرف خود آورد و میر حیاتیاف سپه و خود که میر حیاتیاف شکر زد
و در بند سپه گرفت که خارجیان از عجب رسیدند و مالک را در میان گرفتند یکی تیر باران نمودند
سخت چو از آن بگذرد و در دخت آفتد تیر بر مالک زدند که مثل عقاب بر آورده و چند رخم کاری بر او
زدند که از قوت و رفتار ماند و بحر طریق بود خود را بر در بند رسانیدند که در بند را بستند و از بالای
مالک را سنگ باران کردند و مالک ایقدر کار کرد و خود را پیش و از ه طاق زد که در وازه را حراب کرد
و بیرون آمد و از طرف میر حیاتیاف همراه خارجیان را گرفت و نگذاشت که بر مالک حمله کنند اما مالک
از بسیار زخم طایر پوشش ز سرش بر آورده و از مرکب و غلیظه و چند نفر از اهل اسلام مالک برشته
و اخل نیه گاه نمودند و جلن بازگشت زدند و هر کس قدم بهار گاه خود نهاد و خبر طماسب دادند که مالک
را از پای آورد و او را بر دند و فردا هم شیعین است و خدا پرستان هم مردی ندارند و زو و دیگر
نفره طماسب شکر از جادو آمدند و بر شکر اسلام زدند که سعد دلاور با میر حیاتیاف جمله شکر را گرفتند
و شکر اسلام دشت سر را بر او داشتند و هر مرتبه که هجوم میآوردند ستم چهار هزار کس را بجاگ
میآمد اخته اند و هر چند خارجیان سعی نمودند نتوانستند که شکر اسلام را از پا آورند و میر حیاتیاف

به زخم برداشت و از دلاوران یک کسی که سالم بود سعد بو و لشکر تیر برکشند سعد گفت فردا چکم که غم و رسید
 که لشکر اسلام غم برکشتن نمودند که در آتش بر نماند بر خو استه بکار دی آه و تمام شتی با غرق کرد
 لشکر چون گشتی باز آمدند فهمیدند که کار عمداست و از اینک داده برکشند روز دیگر لشکر خارجیان
 به چو آمد و روزه ایشان را بضریت تنجاک بکاک میانه اخته طما سب از و رنوخ و پیش صف
 آمد و مردم را نوبه میداد تا اینکه زخم بیاری برد است و دست اهل اسلام از چاره کوتاه شد روی
 را آسمان بلند کردند و صدای الیه الله بلند شد که قادر قدرت مافدرت نمود و از امن شد بناریه
 رخساره نمود شیرازی با و که مبعوض محبت بود بدل کرد داشت و از فرق با من چاک زد و دست کلا
 علامت نه و دست هزار کس نمودار شد علمای بی ربا فقه رنگ تنگ چه پیکر ششیر و بر و پلنگ
 و پیشک پیش طما را بدو که مولاد و از ظلم نجات داده بود و چون بمنزل خود رفت شعی جناب پیغمبر
 و خواب وید که فرمودند بر خیز و خود را بیدار بکن برسان جان مالک که با تو در ظلم بود و بخار جنگست و زخم بیدار
 خورده و او را مد و غا خواب بیدار شد و امیران خود را طلبیده و سان شکر را دیدند و تدارک بر و کلت
 میآمدند و قتی رسیدند که عرصه بر لشکر اسلام تنگ شده بود و همه و یک سنگی بودند که آن نامداریه
 و نفر کشید که ای طما سب مرا از ده اینک رسیدم و مرکب را در جله صف رانده و لشکرش عقب
 بر سپاه خارجیان نهاده و لشکر اسلام فرست یافت از لشکر بیرون آمدند و بر جان خارجیان افتادند
 طما سب که این مقدمه را دید و بگریز نهاد و طما سب هم از عقب میرفت تا پاشنه پیاده را برداشت
 و دو در بند را گرفتند و طما سب را در میان قلعه طمانینه و طما سب را در دست پیاده و لشکر
 اسلام در طرفی فرو دادند و نگاه نمود و سر وقت مالک رفت و دید که مالک سعد و میر صیاف بر سپاه
 میباشند و در فکرند که چکار کنند بخاطرش آمد که پیغمبر از مدینه فرستاده بود بجهت خرم رفت و از
 بیرون آورده و آورد بر روی مالک مذاقت مالک بهوش شده و زحمایش شغایافت و از
 از غم و رسید و قوامی را بیان نمود و بفرموده مالک جامه را بر روی سعد و میر صیاف انداختند
 آتیه هم شغایافتند و بعد بفرموده مالک لشکر حرکت نموده و از در بند سیم گذشتند و پای قلعه
 بر پا کردند مالک با میر صیاف و سعد بهارگاه حضور داشتند و یکدیگر را در بر گرفتند مالک سر گذشت خود
 گفت طما سب من خواب دیدن و مسلمان شدن بدست پیغمبر تعریف کرده گفت یا مالک اثر
 زخم بر تو نمی بینم مالک گفت از زخمی پیغمبر شفا یافته و آتش را تا جبهه شغول صحبت بودند
 و در کس زدن آفتاب مالک و طما سب باقی ماندان سوار بر مرکب شدند و بجانب قلعه یرش رفتند

آوردند چون بدر قلعه رسیدند دیدند صدائی از قلعه بیرون نمی آید داخل قلعه شدند کسی ندیدند و چون
 زیر آیدند پرسیدند که طهاسب چو شد گفت همینکه شما در را گرفتید چاره او محض شد
 گفت باید خود را در بند دال رسانم که شاید صلصال ابن ذوالعظم خان طلاج خدا پرست را بکشد
 و در نیمه شب باز گردد و رفتند آنگاه عمر بر بام رفته با دو ورین نگاه کرد و دید لشکر طهاسب نمایان
 خبر مالک او و القصد قلعه را خراب کرده و هموار نموده و لشکر را حرکت داده بجانب در بند دال رفتند
 اما چند کلمه از طهاسب شنیدند که در همان شب نامه نوشت و بدست قاصدی داده بجانب عابن بالغ
 رفت تا زمانی که گذشت بخان بالغ رسید داخل شهر شد همه جا آمد تا بدرگاه رسید خواست
 داخل شود حاجبان مانع شدند گفت از طهاسب بشاه عریضه دارم آنگاه قاصد را برداشتند تا
 بدر بند و دیگر رسیدند و او را برید و بریدند و زیر چون بره پیش صلصال داشت قاصد را برداشته
 به صلصال برد چون چشم قاضی جیروت صلصال اقتاد زیر جامه خود را بجنس کرده و نتوانست
 حرف بزند خوچی چی عرض کرد که اینجا و ذاین قاصد از ساحل زمین آمده و از طهاسب بشاه عریضه
 بنجاک می شنواید و صلصال نامه را خواند دید نوشته اول بنام بت بزرگ و بعد از بن بزرگ تو ای پادشاه
 کل عالم دست من بدست علی عرب که از مدینه خروج کرده و قدم بجایا و رگ داشته و چشم
 بی تاج و تخت نموده و این بار خراب نموده ام حال قدم بساحل زمین نهاده و هر طرف لشکر او
 ده ام حریفان نشدم و مراد بدر نموده و هنوز دست بر نمیدارد البته بدر خانه تو آورده ام
 چونکه شنیده ام صد پیر داری و هر کدام پادشاه و ولایتی میباشند التماس آن دارم
 که مادی باین غلام داده باشی و ولایت مرا از دست علی بگیری صلصال دست بدست نزد
 گفت هزار سال است که پادشاهی میکنم و همچنین مردیرا شنیده ام که از مدینه خروج کند و همه شهر بزرگ
 گیرد مگر دو نفر یکی اسکندر که از خاور خروج کرد و تمام عالم را گرفت اما چاره را نتوانست بکشد و یکی دیگر
 حمزه صاحب قرآن که خروج نموده تمام عالم را گرفت شاید اینهم اولاد او باشد اینکار را بناید کم شیر
 و شنیده ام که ظلم دال را هم شکسته و در این عمر کسی این کار کند معلوم است که مراد است اما میباید
 که دست بعد از مرگ منی بگردد ام وقت آنست که بخود را برداشته کوه کوه میای لشکر را بردارم آنگاه
 پیرش سر پال را بطبیعه با صد هزار لشکر روانه در بند دال نمود و نامه بچهار طرف نوشت که پیرش
 بیایند اما چند کلمه از طهاسب شنیدند که چون بدر بند دال رسید مرادون شاه که از جانب صلصال
 انجا بود طهاسب را استقبال نموده و بقلعه برده و بارگاه نشاند طهاسب بنا کرد بشکوه نمود

که آواز دست عمرو که پیش سبیلش بان میگذارد و آما هر و شاه عیار پیدا داشت که او را کلیم میخوانند
 هر جا که میرفت همکف کسی را نمیدید مگر موتی که اسم او را میبردند حاضر میشد اما چند روز گذشت از خانان
 کرد و شد و خبر بطها سب و او ندانست که اینک سر با کلیم صلح با او چند هزار کس کمک تو میآید بطها سب و او
 استقبال نمود و سر بال گذارشات را بر سپید گفت علی بدیند و بران حصار میباشند سه بال اشاره نمود
 که پیش خانه را بجنب و بران حصار بگذرد اما مالک یاران بجنب و بران حصار میرفتند و دیدند که
 از برار کرد و دست عمرو جلوه تحقیق نموده بر پشت خبر بداد و این داد که سر شمار بنام این پیشانی زیست و بیایند
 است که دلا و این تنگ و کربها را کشید و او را حصار طرف برانمار داد و پیشانی را از دست آنها گرفت
 که دنیا و نظر سه بال تیره و تار کرد و تنها مگر که از آن بجا بی سب که مالک پیش خانه را گرفته بود مالک
 و دیدن چناری میان مالک سر را بر او گرفت و گفت بجای می دهی گفت نه مالک با یکرم مالک گفت
 تو بکار که گفت من سیر صلح عالم بعد از گفتاری بسیار و سب بر نیزه نمود و بیک و دند سه بال
 دست بشیر بر مالک فرو داد و او که مالک بشیر را بدست بشیر داد و او که بشیرش در دست بشیر
 سه بال رفت که خود داری بکنده بشیر مالک چها را نکشت بر شانه او جا کرد و خون سر را بر کرد و دید
 که دست از عقب سیده و را بر برد و بدیند فال فرو دادند و لشکر اسلام هم در برابر آنها خیمه
 بر سر بای نمود و بعد از ساعی از خانان بلغ کرد و شد و علامت صد هزار لشکر نمود و سر داری آنها
 رز پال این صلح با بود که در و زبر و نمود و دست صد سنی را بکار میبرد و آنهم بشکر هرون ملتی شد و شب
 طبل جنگ را با اسم رز پال از لشکر اسلام طبل اسکندیر را بنوازشش در آورد و در و زبر و یکبر و و لشکر
 و برار بر صف کشید که رز پال قدم بریدن نهاد و مرد طلب میزد که مالک مرکب را میدان ناخت که
 رز پال مضراب را بجانب مالک انداخت مالک از خود در نمود و نیزه را بجانب یکدیگر راست نمود
 و نیزه هم نش که رز پال پیش برستی نموده بشیر را بر شانه مالک فرو داد و در که از هم شکافت و
 خون سر را بر شد که طلحه را در مرکب جهانبید و مالک را بدیده و سر را در رز پال گرفت و دستم زخم خود
 و را هم بر برد و نیزه صیاف را در زخم خود و القعه را شام پنج شش نفر دلی را از زخم زده با کشته
 رز پال روان بطها سب کرد و گفت این از این رستمان ولایتها را گرفتند قسم بت بزرگ تان داد
 تو بوشید را نیکرم دست بر نخواستیم داشت اینها ضرب دست دلی را از زده اند اما چند کلمه از
 ابو العین بشنو که چون جناب مولایکو بکوه رفتند و عمر و هم رفت که از مالک خبری بیاور
 ابو العین خود گفت شاید مالک بگیر آمد باشد بعبه گفت تو اینجا باش از مالک خبری بگیرم بفرمود

ابوالمعین و دست هزار شکر و بجانب ویران حصار نهادند و چند کلمه ز مالک بشنو که باز نشست
از دو خانبهیل و دوازده دیگر ز مالک میبیدان آمد و فریاد برآورد که ای گروه خداپرستان خوشبخت
یکه تا زان اسلام در فکر بودند که آیا که میبیدان خواهد رفت که ناگاه کردی نمودار شد و ابوالمعین
با سپاه خود رسید عمر و خود را با ابوالمعین رسانید و گفت ما با تمام دلاوران زخمدار میباشند که او
از صف شکر جدا شده و میبیدان آمده سر راه برزیال گرفت طماسب فریاد برآورد که ای دلاوران
اینم کی از دلاوران اسلام است بنیم چکار نماید و هر دو دست بر نیزه نهادند که ابوالمعین نامدا
بجلدی و چابکی بر نیزه اش زد و فرصت نداد از خشی که داشت شمشیر را کشیده چنان
بر سینه اش زد که شکاف هرون در دم میدان آمد و او را در برده و بر کشت و دسته عمر و هشتصد
تصرف در آورده که ابوالمعین سپهر بر سر کشید هرون عمر و از سرش فوخت و ضربت دویم و
سیم را شدید تر و چون نوبت ابوالمعین رسید رفت در جای که عمر و هفصد من مالک افتاد بود
تصرف در آورد که هرون سپهر بر سر کشید انهم سه ضرب عمر و زد انگار از مرکبان فرو آمدند و کشتی
مشغول شدند که ابوالمعین که هرون را گرفت و یک فشار داد که در درون و پیچیده او را در برود که
هرون دستی بر شانه ابوالمعین زد که مرایی آبرو مکن که مسلمان میشوم ابوالمعین و را بر زمین گذاشت و
بر کدام بلشکر گاه خود رفتند و هرون شب کلیم عیار را طلبیده گفت امشب ابوالمعین را از تو میجویم
کلیم قبول نموده روانه اردوی اسلام شده رسید بکار ابوالمعین و را بهوش نموده در پرده کلیمی
پیچیده و شن کشید داخل چادر هرون شاه نمود چون روز پال و سپاه چپیشان بر ابوالمعین افتاد
در عقب ماند و طماسب بر پیش خود را میبید که ای زاج کشید که مار عمر و او را میدزد و او را امر صلاح بداد
که او را بجانب خانبهیل بفرستند انگار بخیر هفصد من در کردن و که استند بر روی عراده انداخته
در بهما نشب و بجانب خانبهیل فرستادند چون صبح شد شیون از جانب شکر ابوالمعین بلند شدند خبر مالک
دادند که عیاران و نشب ابوالمعین را برده اند مالک عمر و را دیده گفت که سخت اینقدر خواهی ابوالمعین
از پنجو هم اسم ایچان شکر که غرق کرده بودند که هر که داخل اردوی آنها میشد میکشند
مبادا که عمر و باشد اما عمر و خود را بصورت پیر مردی ساخته داخل اردو شده به طرف کرد و بر سر کرد
اثری از ابوالمعین نیافت که مروی گیر تبه دست عمر و را گرفت و گفت تو عمر و هستی که آب در دهن عمر و
و غافل دست خود را از دست پیر مردی برده بدرفت و گفت ای عمر و از تو بگوئی که غیب میگوئی
انقصه عمر و خود را در گوشه پنهان کرد تا شب شد خود را در چادر کلیم انداخت آنچه مال بود با دو پیتر عمر و



در پرده کلیم چیده و باروی اسلام بره پنهان نمود و بر پشت سر وقت طماسب آمد ریش و سبیل
او را هم تراشیده و بچا و سرپال و زپال و ریش و سبیل نهاده تراشید و چون صبح شد غوغا
بلند شد که ویش عمر آمده و چنین کار بار کرده در همان وقت یکی آمده و گفت ویش اسباب
جادو و ویش کلیم را برده اند و فکر شدند که عمر خود را بصورت غلام جیشی نموده از یک دست حلاق و
از یکپالک و از یک چشم کورایستاده و یک کلیم کنایه دوست دارد و گاهی نگاه بکتاب میکند گاهی
عمر و گفت پدر سوخته جادو میکند و بعد دید که کلیم که قدری پول دارد و بر دم قیمت میکند که عمر و هم دست
در از کرده من عاجز من جسم بده که کلیم بند دست عمر و گرفت و گفت ای عمر و خوب بیکر آدمی
عمر و گفت ای داد و بیداد که پسرمی ترا برده اند و چشمهای ترا پیه گرفته مرا عمر و میگوید کلیم گفت ای عمر و
این شیوه بار بکه میری تا عمر و همیشه بند دست خود را بر و غن پاره حربه میکرد که نیز باشد که کتاف
دستش را بیرون کشیده و رو بکمر بر نهاده و بیکر بیکر و بستند اما بکوشش رسیدند و عمر و از دست کلیم
نتوانست بار دوی طماسب برود و چون شب بر سر دست و آمد کلیم بار دوی اسلام روانه شد
که تلافی کند عمر و هم بر خواسته بار دوی کفار روانه شد چون قدری وقت اند عمر و کلیم هر دو سینه
هم دیگر را دیدند که بیک مرتبه کلیم بر جست و گریبان عمر و گرفت و گفت دیگر چکار میکنی عمر و گفت کشته
شدن نه فرض است و نه سلت پس کلیم عمر و را بر زمین زد که سر او را بر دمو و گفت ای کلیم هرگاه میخواهی
مرا کشتی چون من با تو هر پیشه میباشم و صیفتی با تو دارم که باید بشنوی مرا بخبر خودت کشت که من ترا
تومان خرج کرده ام و خبری ساخته ام بسیار تر سر مرا با و بر که بخبر خودت کشته شد با ششم کلیم گفت
عینی ندارد هر طور کشته شود خوب است نگاه بخبر او را گرفته چون از خلاف کشد دودوی بیرون آمده
بر دماغش آغوا را میپوشد و افتاد و عمر و بر خواسته آنچه از اسباب و پول داشت و از خودت
و غیره از بدش بیرون آورده و ریش و سبیل او را پاک تراشیده و ریش را سایه نموده و گفت
عمران برو و شش کشیده نزدیک جادو دشمنان او را در کوتهی انداخته چون دشمنان رسیدند
او را بدان حالت دیدند گفتند این کلیم حرام زاده بچا رفته که چنین تلافی بر سرش آوردند و
بصورت پرمردی فرمودند که عمر و او را چنین کرده چون و را از خاک بیرون کشیدند و چشمشان
بر کلیم افتاد و شش از سرشان رفت چند کلمه از ابو المعین شب و او را روی عاده انداخته و میزدند
بخانها و گناراه و فونای قتل کرده بودند که ابو المعین وید از جانب خانها بلغ کرده صد هزار شکر
بایسلا بن صلصال در رسیده و در کنار رودخانه فرو دادند و حیمه را ندانند و پال دید و پای حیمه



چند سوار و عراده میباشند و همه اسیرند چند نفر فرستاد که بروید اینجا بیاورید از جانب سیلاب
هم چند نفر سوار روان شدند و بعد وقت بود که ابوالمعین آمدند و آنها یک مسخره بود و ندانستند که او را
بیرنگد یا خود انداخته خود مذک کولاب و میراب پسران صلصال میباشند القصه از زمان سیلاب خوان
و در این روزها از زمان کولاب که داشتند تا به راه حمله ملازمان کولاب بودند چون چشم کولاب بر ابوالمعین
افتاد بسیار بخوشش آمد و گفت اگر من از نفر از ما را داشته باشم نمیکند از ما را اینجا بیاورند نیز در این
هم نمیدانم انگار از ابوالمعین پرسید ابوالمعین در میان رزم که ترا گفت ابوالمعین گفت و میدانم این پسر
رزم رزم و او را بدیدند و بهر آن شباهت از این گندم و پنجه استم که سزای او را بدیدم رستی بر شایم
زنا و راه و دم و دحق او مردانی کردم او بر عکس طبع عیار را دوست تمام و در وی پیوسته بی بکار کردند
و مرا بخیر نمودند در این گفتگو بودند که ملازمان سیلاب آمدند که ابوالمعین اسیر مذک کولاب گفت نمیدانم شما
او حامی پسر سلفانی نزد صلصال میکنید و مکر و حیلت این جوان کرده اید اینجا را باز میکنم هر که ام را و اگر گفتید
بیرنگد انگار و ابوالمعین نمود و گفت کار میزدست تو بر میآید یا نه ابوالمعین گفت حال دستهایم بسته است
اینخبر را سیلاب و او مذک کولاب چنین گفت که تو خواست با رگه کولاب آمد و گفت چو حرف داد
گفت حرفی است که زدم و اشاره ملازمان خود کردند که او را باز نگیند که ابوالمعین بر او کند و زانو داد
و علیه گریه کرد و زنجیر بار باستان تاریک بخت پاره نموده و گفت مرده خواهم که حالا دست مرا بندگان سیلاب
که اسیر کرده اند و دنیا و نظرش تیره و تاریکی از اسیران سیلاب از جابر خواسته در بارگاه کولاب
که ابوالمعین را گرفته ابوالمعین بهم گمراه گرفته و بخشی مشغول شدند که ابوالمعین علی یاد کرده و او را از زمین
و با کلیه جان بر زمین زد که مشق برده فائوس بر روی هم جفتند چند نفر آمدند آنها را بهم بچشم وصل کرد
که سیلاب اشاره کرده و او را در آید و او را بگیرند که کولاب نگاه ابوالمعین کرده که سر ته را اینها زدم بهم
چکاره که ابوالمعین خود را بسیار گاه رسانید و گرگ کولاب را سوار شده و ساطو مشغول من باز کرد
عراده برداشت آمد میدان استاد و نفره زد که ای دلیران خوشباشند که سیلاب پیچ نفر و
که میدان و بردید آنها انداخته شدند تا شام سعی نفر از دلیران گشته شدند سیلاب اشاره
بشد کرد که که شایدا و بگیرند کولاب هم اشاره کرد که گذارد سیلاب و کولاب با هم بد شدند
و تن بر یکدیگر کشیدند تا شام جنگ کردند کولاب نکذاشت بر ابوالمعین یا دنی گشتند و لشکر سیلاب
در میان شب روانه در بند دال شدند کولاب بهم حکم نمود که یک دست لباس رزم طلا کو به حبه
ابوالمعین را رهنه و گفت اینها را پیشش تا حرفی با تو دارم شنیده ام که آقایی تو مرد در رکبت سبکی

علم دال را بشکند باید او را بر دانی ستودار زد و دارم که با او یک خبر دکنم اگر عیز دانی مرا گرفت فائز
 ام حلقه غلامی بگوشتن می کشم بگوشتن من بهر با تو حرفی دارم هر چند با من نیکی کرده اما می بینی
 و با تو بر دمی کشم اگر مرا گرفت غلام تو می شوم اگر من ترا گرفتم هر چه گویم بشنو کولاب را خوش آمد گفت
 عیبی ندارد و بعد بفرموده کولاب غنای عمریت را بجانب دهنه دال کشید و دال از برون پش و بشوید و یک
 سیرال و زپال خم خورده بود و دال بگویند برانجا بنای زو اند کرد و دال غم بهسم این همه کار با کرده و زو او کشید
 برداشته بود و دال زخمها را متوجه شده شاید کاری با خدا پرستان کرده باشد و زنی و بارگاه
 بود و دال بارگاه بر بنحو دو همان سوار می که با او المعین می بود و دال را کارگاه شد با صورت کله خورده و
 گذارشات را بر زپال سیرال عرض کرد و تاگاه کرد شد و علامت صد هزار لشکر نمود اگر دید و در پیش
 سیلاب این صلصال و از راه رسید و طبق بنجا چنان کردید که با دال کشد کولاب هم با صد هزار
 لشکر و ستمتی فرود آمد نهضای دلیران اسلحانوب شده بود اما زو المعین توشش داشتند چون شب
 بفرموده سیلاب و دال بر طبل نوا ملک گفت از برای نهادن آمده ما هم صدای دارم طبل جنگ را
 بزنید که میل مده مضرب طبل است تا نمودند که صدای و چون رعد خروشان برده و دایای لشکر پیچیده بلکه صد
 فرخ صدای میرفت چون صدای و بگوشتن کولاب رسید از او المعین پرسیدان چو صداست گفت صد
 طبل است که گذار است که از طبل است و دال و میرون آورده ایم تا تعریفات علم و کوه بلور و دال عظم خانرا
 کرده و صبح شد و در روز کین قهران سپهر بیکه سینه بیکه داشتند باز مهر اما دسر زون آفتاب لنگر
 از جای در آمدند و هر کدام صف آرا می نمودند و صبح کردند تا با و کرد و مید از ابر چیده و چشم دلیران بودند
 کارزار اقا و مالک کولاب را در عیب جوانی بنظر آورده اینجا که نشان ضرب عدالت از جه
 هر روز و پیداست دید که با او المعین برگرسی نشسته مالک خوشحال شده ولی و تعجب بود که آیا این چو ستر
 که با او المعین بابت پرستان باز شده و این فکر بود که سیلاب میدان آمد و گفت ای خدای پرستان
 خوشی است که مالک با کجایه رکاب گذارده و میره شصت من فولاد را در بروده و هر صله کار را تا سخت
 و با سیلاب پیروزه و می مشغول شده مالک به چپ را با بسته و از راست چنان بریزه زو او که بر او
 بلند شد و سیلاب مضرب را بجانب مالک انداخت که مالک مضرب را گرفته بجانب او انداخت
 که بر بالای رانش آمد و از طرف بدر رفت و بر پهلوی مرکب آمد که مرد و مرکب رنجسم افتادند
 که زپال میدان تاخت مضرب را بجانب مالک انداخت باز مالک مضرب را گرفته بجانب او
 انداخت مضرب بر پهلوی او آمد که مرد و مرکب بر روی هم افتادند و از دو جانب طبل را زشت



زدن چون شب شد مالک بعر و گفت که باید خبری از ابو العین معلوم کنی عرو بصورت پیر تشکیده
 شده و قدم باردوی کولاب نهاد ابو العین کولاب شسته بودند که پیر داخل شد کولاب بخیال نک
 پیر تشکیده است او را تعظیم نموده و عرو بزبان عربی رسانید که تو کجا اینجا کجا ابو العین فهمید که عرو
 است گفت ای پیر خوشش آمدی معلوم است که آتش برین شفقت دارد که ترا نزد من فرستد
 ابو العین گفت ای کولاب این زبانت که ترا شنیده ریش ما پستان است آله ننگ یعنی بابا
 با ناموس و ننگ آن عرو که شنیده همین است انگار و بعر و کرد و گفت ای بابا بصورت آتش
 خود باز کرد که کولاب دوست ما خواهد بود و عرو چو فری زده و صورت عیار شد آمد دست کولاب را
 بوسید کولاب از عرو خوشش آمد القصه عرو در سیفده صبح داخل اردوی اسلام شد و کذا را
 با ملک عرض کرد بسیار خوشحال شده روز دیگر چهارماب و هر روز با عقیب کولاب افتادند
 کولاب بسیار ابو العین بار دوی اسلام فرستاد که مباد افسادی بشود و خود تنها بار دوی برادر
 رفت در بارگاه بسته برادران شروع کردند بطغنه و دن و سخنان لغو که ما بخوان خدیو است را هزار
 جلد کریم و تو با او یا ریشدی و ما را بی ابرو کردی کولاب گفت شما منو استید با سم عیاری سکه
 زده باشید و نزد مصلحان ما برو باشید این محالست برادران را از او بد آمد و هر کدام سخن لغوی
 با و گفتند کولاب در فکر شد که کار من بچانی رسیده که برادران با من در مقام عتاب برانید
 دیگر مصرف ندارد از بارگاه برخواست گفت امشب طبل جنگ میزنم و فردا شما را با ساطو زخم بینهم
 این بخت و رفت بسیار گاه خود چون شب بر میزد دست بر آمد فرمود که طبل جنگ را بزنند و شکر اسلام
 هم طبل بکنند و بر اینو از شش و آورند که کولاب آتش را تا صبح ساطو صیقل میدهد چون در
 سته در میای لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند که کولاب بی بر مرکب زده بمیدان آمد و گفت ای
 پای تحت مصلحان شما که بقوت عیاران کار میکنید خوش باشد چون زنیال اینرا شنید بعر
 کارزار تاخت و عرو مقصد من را بتصرف دآورد کولاب آمد و از روی قوت چنان عمو می بر میزد و
 زد که ارقیه پسرش آتش فرو ریخت اصلاح با بروی نیامد چون نوبت بکوب را ب رسید ساطو
 بر کرد و سر دآورد زنیال پسر بر سر کشید آن شیر که چنان بر قیه پسرش زد که برق ساطو را از تنگ
 مرگش بدرفت که صدای افرین را بل اسلام بلند شد و بفرموده میلاد لشکر از جای و آمدند
 و در هم ریختند که خارج از ضرب آمد لاون سر نداشتند آخریاشنه خارجیا را بر داشته آنها
 بدربنده طایند که کوراب بدربند رسید اما مالک بپرمال رسید چنان شمیری بر فرستش زد

که بجهنم داخل شده بودند چون شاه رسید عودی بر فویشن که مرد و مرکب را نرم کرد و پشت خار جیا
 شکست رفقه تا بدربنده حصار رسیدند سگشاه پرسید چه خبر شده احوالات را گفتند سگشاه
 همان ساعت نامه بجهت صلصال نوشت و احوالات را عرض داشت و اهل اسلام در بند را بامیر
 سپرده و عنان غنیمت را بکیون حصار کشیدند اما طعنه سبب سگشاه می خوردن مشغول شدند
 که ناکاه از در بند زان کرد و شد و پیشانی مالک و گویاب را آوردند و جای همواری خیمه بر سر پانمودند
 که باز کرده دو بیت علم نشاند و دو بیت هزار گس نمودار شد پیش مالک فرو آمدند و برخواست
 بجا بنای عماروان شد تا خبری بیاورد بصورت فراشی داخل بار دوی کفارش دید که امیران
 و سگشاه و سخن بودند سیلاب گفت باید فکری کرد شک شاه گفت خصه مخور عارضه خدمت صلصال
 تو شتر مرو یا فردا دای شکر می رسد دیگر آنکه اگر صلصال دست ببرد کند خدایستان را در هم میزند
 و اگر خدایان این صلصال بیاید و گویاب که ندانم اگر شامه زن صلصال سبب بیاید نه در شجاعت از نظر
 کمتر نیست ای طعنه سبب و پیر خیر که تهنه نشاند اگر کشته شدند خوشی که باشد دین سخن بودند
 که نامه صلصال رسید نوشته بود ای سگشاه و فدای غم خاطر راه نده و دیار شکر با سپران بگفت تو
 میفرستم اگر علاج علی انکودم می آیم که از جانب خان باغ کرد و داد میانه کرد صد هزار شکر
 نمودار شد که دقتا پس صلصال سید که باز کرد و شد لشکر با قطور بن صلصال سید القندنجش
 نفر از سپران صلصال سید نه تا هر جا چشم کار میکرد خیمه زدند لشکر اسلام گفتند این چو شتر است
 که جناب مولایم اینجا نیست که راب هزارا دلاری میدهد و گفت من میدانم که اگر تمام لشکر بیا
 علاج شما را میکنند چرا که خدای شما برحق است اگر آنکه همچنین علی شما دارید که اندیشه دارد
 دیگر ما دم گفت این طلسمات را کسی خواهد شکست که در آخر الزمان بطور اید و او پیر عجمی در وطن نام و
 شکسته طلسمات خواهد بود و پادشاهی صلصال است و خواهد رفت و آنچه من مهیند مرخص
 علی خواهد بود القصة تا شب شد از لشکر اعدا صدای طبل بلند شد صدای جوشن لیران اسلام رسید
 که بفرموده مالک دول بر حبل سگداری زدند انشب بشی بود که دلیران شیشه را بر زهر آب میدادند
 چون صبح شد و دریای لشکر صف کشیدند و چشم دلاوران برعه کارزار بود که بفرموده سید
 عمو بهشت صدر نمیدان کشیدند سیلاب بمیدان تاخت فریاد برآورد که ای کز و خدایستان
 خوشباش که مالک بمیدان تاخت و همراه سیلاب گرفت و باهم در عرب شدند که باز کردند
 خمار بن خمار باد و است هزار سوار در رسید و به یکطرف صف کشیدند که دل بر سر تو

کردید و هماسب بملک شاه گفت اینم شکرت که تو می بینی تمام بت پرست بودند همه را علی عرب باطن
خود آورده اما ملک میراب دست بر نیزه ها کردند و چهار طعن نیزه و میان آنها را و بدل شد ملک
و لش پتنگ آمد و نیزه بر پشت دست او زد که نیزه از دستش افتاد و اسب یلایب را بداد دستیه نمود و گرفت
و از گرد راه رسید که ملک پیر بر سر کشته شده و غریب را و فرموده بودت ملک رسید انهم سده قرا
ز که سیلاب گفت غریب من هم گشتی تنگ و بغل گرفت که بوسه بر لبش شیر آب ارد بد این
تیغ الماس را کشیده بر سر دست قلم ساخته بجانب مالک آمد ملک پیر بغلش را بنظر دید و او را چنان
تیغ زیر بغلش زد که سر و دست او میس آن افتاد و بر اسب یلایب شماس چون چنان دید و دنیا و نظر
تیره و تاریک دید آن ملک گفت ای چراغ اوده لب ما بنحو و مغروری بیا که بوسه میانی چون مرید
دست بشمشیر برده و دست را غم نموده که بر فوف ملک فروه آورده و ملک پیر بر سر کشته و قمر
اوراد کرد دست بشمشیر آرد چنان بر فرق شماس داشت که تمام سینه او شکافت و بجهت اصل شد



القصه چند نفر از ایران صلح مال از تیغ مالک کشته شدند که بفرموده شاه لشکر از جا حرکت نمود
و بر جماعت نند و بر امیری با هم رو برو شدند آخر لامر سک شاه بدست کوراب کشته شد و قوس
بدست ابوالحسن سرداران پی پی دینی کشته شدند و هماسب را علاج خوشست بدربند بگزید که فرما



نمان سر راه بر او گرفت گفت گایه وی که غزال سیل تو منم هماسب از ترس فریاد خان بر گشته و برادر
قرار نمود و اهل اسلام دیندار گرفته و پاشنه خار جیان را برداشتند تا بقدر پانزده فرسنگ
از بنال آنها تا خستند بعد از آن برگشتند و فرخنده صبا صبا را تصرف نمودند از صلصال بشنو که در
بارگاه خود نشسته بود که چه نفر از ملازمان سر شکسته داخل شدند و عرض کردند پادشاه مان از دست
علی عرب که در بند ویران حصار رانز ما گرفت و عرصه را با تیرک نموده ما فرمودیم آنها هم شمشیر کشیدند
امروز یا فردا میرسد صلصال و بنیاد نظرش تیره و تار گردید گفت هر فرزند افروخته ای که گفتید پادشاه
پس بدات تصدق و زرع نرماه و بشند صلصال که اینرا شنید مومی ریش کنده اما اهل سلام رو بر روی
عنان ریست بجانب خانبالغ کشیدند و با ناله و قی خود را در کهنه خنجر شهر رسانیدند و بنیم
موند جاسوسان خبر صلصال دادند که لشکر در رسید صلصال گفت شنیده ام علی لشکر با خود بر نیاید
طوباسب عرض کرد که این ساسن را و نفر خیمه اند که صاحبان و سیاه شنید یکی مالک یکی
ابو المعین علی پادشاه بی لشکر است احتیاج بشکر ندارد و یک و تنها طلسم و الی لشکری و حال هر کوه
بلور فیه صلصال گفت مرا عار میاید که با آنها بفرستم من با علی نبرد حاجتم کرد اما حکم نموده که لشکر از شهر بیرون
رفتند و در برابر لشکر اسلام خیمه زدند و بفرموده صلصال نامه نوشته بفرستادند و او را روانه دوی
اسلام نمودند قاصدی آمد و برادر مالک استاده و نامه را با مالک داد مالک دید نوشته اینچنین است
پسر مگر اب را از راه بروید و چند نفر را هم گشتید اگر خواهید که از خطای شما بگذرم تمامی دست از دست علی
بردارید و شما هر که ام را پادشاه و نایب تو بیکم جواب علی را هم خود میید بجز و الا آه و بخت بایستد
که شمار انصاف بدو نمیکند مالک و کوراسب بفرستاد گفتند که بصلصال بگو لعنت بر تو و هر چه بت پرست
است آنچه از دستت بر گیا یه کوتاهی کن قاصد آمد و چون نیکر بصلصال گفت صلصال تیری نداشت
چهار نفر از اهل اسلام تیر از زمین برداشتند اما مالک و او مالک بدو دست گرفته گفت کسیکه
این تیرش باشد خیره و گرز او چو خود بود که اب گفت این تیر از حقن نشانه دارد و مشب میخواند
شیخون بزند و هر که اینرا شنید با دوی صلصال روانه شد اما صلصال اعدا را شام خوردن پسر خود
نوشاد را که بر گزیده و طبله گفت ایفرند مشب میخواند شیخون باین لشکر دانی که تا کج اثر می از آنها
نماید و آن نا خلف فرزند را دست بسته و سر شکسته بر زمین بیاورد از تو نشنود میثوم نوشاد
انگشت قبول بریده نهاد و بعد بفرموده نوشاد بنو صد نفر از لشکر سوار شدند و پنج مالک داد چون مالک
شنید غرق این و فواید دیدند هر کدام بر مرکب نشسته از اهل رودخانه که نشسته و در کین کا نشسته

که نه شاد و نه دیران خارجی آمدند که بیک مرتبه دیران اسلام از کینکا بیرون آمدند و تیغ بر جان خارجی
 نهادند که صدای بای دیران بر فلک میرسد سستی مالک سستی ابو یمن سستی خاوس سستی چوپان
 زکی و کواب و طلحه و نادر و میر صیاف بودند و او مردانگی میدادند و هیچکدام را از دیگری خبر نبود و اما از
 مولای ایشان که زکو و بلور میب آمدند تا بدیندگی چون حصار رسیدند که بقدر خدا دل دل در جست و خیز داشتند
 و دو فقره کرکر میرودن میب آمد مولای فرمودند از ام یکیر و مولای یک فرقه اله اکبر از کینکا کشیدند که تمام دشت
 و بیابان برده آمد و صلصال از تحت سرنگون شد و بعضی از بره آب شد چون وارد مولای کوش بل اسلام
 رسید هر کدام فوت سستی پیدا نمودند که مولای خود را بقلب رسانیدند و این دید که تازه خشن دیده و فرقه
 علی ای الله او را شناختند که او را از طلسم مرخص نمود و بودند و نامش طلحه است باز جوانی دگر را دیدند
 که داد مردی میداد و ساطوری در دست دارد که بر دم فرو میآورد و قلم میکند از قصاص و رسید
 و عرض کرد یا علی این پسر صلصال است و نام او کواب و بابا ابو یمن عهد و ایت کرده اند مولای دست
 دراز نمودند که او را گرفتند و بر سر دست علم نمودند که کواب چون مولای را ندید و بدو لقب نمود که اکت ایچان
 چکاره دوستی یا دشمنی ام و زکسی مرا بر سر دست علم نموده بدینکین من بست بدامن کسی نه دم که میداد
 عالم بجهت وجود او خلق شده دیگرانکه آفای نایده ام اگر بدیاری روی از ترافه دریا بیرون میآورد و اگر
 آسمان بروی ترافه میآورد و خیال بجا کرده مولای خوش آمد و او را نوازش نمودند و دستی بر پشت
 کواب کشیدند که کواب خود را بوضع دیگر دید و بکار خود مشغول شد تا صبح تیغ را بر جان یکیر نهادند
 و لشکر خارجی بر گشتند و نو را بسکر رسانیدند مولای یاران منزل آمدند و تمام شاد و خرم و شکر گفتا
 همه سینه چاک تا صلصال احوال تو شاد را پرسید گفتند بدست کواب کشته شدیم نموده صلصال
 لشکر نویسان حساب لشکر را نمودند صد هزار لشکر گفتار بدو رخ رفته بودند صلصال گفت اسلمه مرا
 بیاورید که من یکمیز چپشی با آنها بهم دور تیغ نوشته اند که یکمیزشش نفر رفته سپه او را کشتان کشتان
 آوردند صلصال مستغرق اسلمه رزم گردیده و جبهه بقناد منرا پوشید که طلسم بند بود و خودی چون
 گنبد بر سر نهاد و بر تحت قیل سوار شده رو بار دوی اسلام نهاد خبر مولای دادند که صلصال آمد
 مولای خود سوار شد و نیز صلصال آمد فرمودند ای ملعون کجا میروی صلصال گفت کاری نتواند
 میرودم تا آن مخلص فرزند را دلب گنم مولای فرمود یک پسر تو یا ادب اسب و باقی مخلص صلصال گفت
 چند نفر فرزندان مرا خلا مان علی کشته اند منیندا تخم چه بر دز آنها بیاورم مولای فرمودند نیکندارم بروی با
 نگاه کنی صلصال گفت مگر تو کیستی که باین قدر قدامت نمیکنداری من بیکمیز دعوا دارم علی تمام

حال و پیدانست و شنیده ام تمام عالم گرفته و طلمات شکسته و دیوان قاف را با طاعت
 در آورده مولافرمودند و یکبار با من دیده ات باز کن و بین من کیستم بیت نذنی بلان ایست
 منم این غم رسوخدا علی نام و کسیر تو حسن سوار عرب حیدر صف شکن منم آنکه بروردگار محبت
 مرا بهز دفعه شتافتید منم آنکه مار که شتر کان منم ناوک دیده کافران منم آنکه در دین خدا بر آید
 و منم شتر کان را ز پنا صلصال چون بشنید گفتی چون در پیشتر اندی بزد دست برد دست گفت رعبا
 ز دست تو شد خانه نام خراب صلصال رفت در جای که بود هزار سن بود در دشت بزد مولاکداشت
 و گفت اگر تو علی هستی این گرز را حرکت بده بینیم حکاره مولاجمور در ابرداشته و بر هوا انداختند
 بعد از ساعتی معلی زنان بر گشته و چنان بر زمین آمد که ناپدید شد صلصال که ایستاده خواب بود
 بیدار شد و بنظر او دید که بیرون افتن مولاتیر بار از خود رفته و توبت بمولارسید و القار کشیدند
 و بران ملعون انداختند و کمرش را گرفتند از بالای جبل حرکت دادند و بر سر دست علم نمودند و فرمودند
 ای ملعون خدا بر بنده شما ملقمه چاکر مسلمان شو بختی ایمان بیاور و باز بهمان طریق پادشاه باش
 و الا چنانکه بر سر در غم بر زمین میخیزم صلصال گفت اگر مرا بریز ز کنی مسلمان می شوم که مردم من لعنه بر بند
 که از علی بر سر بری و مسلمان شندی پس مولاورا انداختند بار دوی خود کش که بر زمین خورده
 و تمام اعنائش خرم شدند و او را بسیار گاه بردند که سر و شش و کوش مولارسید که یا علی در پیشانی او نوشته
 که از دم و القار کشیده نشود این بتری هست و فتح او بدست تو و ایمان از او القار مگر بهارش
 اما از صلصال شنید و قتی که بارگاه شست عمر و جسم بار دوی صلصال بود که چند قاصد رسیدند و هر
 نامه بصلصال دادند و خوال شده و را بر سر داران نموده گفت امر و زیافه و قهرمان و یعهد من میرسد
 با برادران خود و علاج اینها را خواهند کرد و تمام ولایت بدست او میباشند اما عمر و بخت مولانده و آنچه
 شنیده بود عرض کرد مولافرمودند و توشیح کشیدند خداوند نگاه دارنده بندگان است آنها را دل داری میزند
 و رو بگرد صد کاله علم شاه صد هزار کس با یک پسر صلصال رسید که بارگشته صد هزار اسپه
 با یک پسر و کرسی که بارگردد چنان و خروشان چون زلف و سان که دم خورشید را تیره و تار کرد
 صد هزار سپاه رسیدند و تمام امیران خارجی با ستقبال رفتند و اهل اسلام تا شام میگردند که دیاری لشکری
 آمدند و سکی برکت فیصلی نشسته و چهار چتر شاهی بر سر افراشته چون کند و او را باز و با بان چنان
 و اخل شد حماما بنار کشیدند و گردن عمر و جسم بصوت فراشی شده و کوشش میداد که بی دینی او
 شکوه میکند عمر و با خود گفت اگر مشب پدر آنها انوار نام مرا بگویند و شبست صلصال مجلس



راسته و ساقیان همین ساق می بگردشند و در آمدن و خروج جام حضرت آدم یافت کرد و بر سر ریخت
 و خود را بصورت جوانی ساخته رفت و کاکار بکشت و چرخ زنان بگوشه داده و بنا کرد و پانی کردن طهارت
 او را شناخت اما صلصال از بازی و خوشش آمد و همین رقاصی است کرد و صراحی را از زمین برداشت
 و قدری دارد و ریشته ریخت و بنا کرد و بخرج خوردن که تمام امیران بارگاه را جرحه چشایند حتی فرزان
 که بودند بعد از ساعتی بهوش شد و غرور و پرده بارگاه را پائین انداخته اول سوار برهنه نموده و طهاب را هم
 لخت مادر زاد کرده و ریشش سیل و او را تراشیده و بعد بر کلام را بدوی مبتلا کرد و آنچه اسباب که در
 بارگاه بود تمام را بر چیده و بعضی را بر اثر با قهرمان کلاه و زکوه و کافذی نوشته بر کف دست صلصال چسبید
 و بجانب رودی سلام روانه شد و اسبابها را در گوش پنهان نمود و صبح شد اهل اسلام بیدار شدند
 و بام اقتدا نمودند و بعد از نماز و داخل رودی خارجیان شده و قتی رسید که صلصال را خواسته و تمام امیر
 برهنه و اساس را بر چیده دید و چند نفر را هم کلاه و زکوه دید چون نگاه کرد دید قهرمان را برادران او است
 و بعد بدست خود نگاه کرده دید کافذی نوشته اند که ای پیروست اگر از آقا می خودم خص بودم سرت را
 اندن جدا میکردم چشید را بی تاج و تخت کردم طهاب را در بد نمودم اگر بفرموده حضرت عمل میکنی فنها
 و الا آتاه باش که امشب بر وقت تو میآیم و تراقتل طهاب میکنم که طهاب مسهم بهوش آمده خود را
 برهنه و نه فیه که کار غریب باشد صلصال گفت اینکار کیست طهاب گفت خیار است که نام او غرو است
 صلصال گفت مان از دست او از صدای صلصال قهرمان و برادرانش بهوش آمدند خود را کلاه و زکوه
 دیدند از خجالت سر برانداختند و گفتند آیا این کار که باشد و ان غضب گفت اسلحه عرب را بیا و بیا
 که صلصال و قهرمان اسلحه کارزار پوشیدند خبر بارودی اسلام دادند که قهرمان با صلصال آمدند مولا برود
 سوار شدند و شکر اسلام صف کشیدند قهرمان میدان آمد و فریاد برآورد که اینجا پرستان خوش باشد
 که ابوالمجن بیدان تاج قهرمان دید که چهره میاید تا رسید که ابوالمجن گرفته و از جا حرکت داده
 و انداخت بر قلب شکر اسلام و هر که ام از دلیران که مرفتند آنها را درستی می انداخت که جناب مولا
 بیدان آمدند و دل ترا بجمت و خیر انداختند بیک خانه شاه و ذل سوار رسانیدند خود را بان با کلاه
 بزد با کلاه بر قهرمان پیید منم نرد تو ای نابکار بخت و جهانند و دل را جاتنگ عدو رفتی کی کرد و دار
 عنان با عنان شد چو با قهرمان گرفتس کز بند و استوار بوقت فرو آمدن در زمان کشید آن شمشیر دین
 ذوالقنان میان هوا شهر بار جهان بزد بر کلاه آن نابکار بسان خیار تری شد و نیم بیخبر بشیر پر زد
 القصه بفرموده صلصال حق و باطل بر چرخستد بیکاره اسبان بر بختند غبار از هر طرف

بختند بپوشید میدان بزوشنیر و لیوان خونوار شیر کیر چنان راست شد موبازدا مها که چشم
 دوخت یکانه سوی نیز قتیق برنده دست قناد بر دشمنان چون شکست و لشکر نکویم و خیل ملک
 ریزی هم بر آورد و چنگ یلان غرض غریب سوختند زبیکان تیر تشن فروخته بس آرد شد آخ
 از نمود زره بر تن مرد غریبان و القعه زنج تا شام جنگ بود که ناکاه چشم صلصال کجواب فاد و عقب شیری
 برکرا و ز که قلمود و از آنجا با ابوالمعز خود و کمر او را گرفته و انداخت و جانی که لشکر نگار بودند ابوالمعز را گرفته بدست
 شقاق دادند که صلصال بچوپان یکی بر خور و او بر سان کرباسل زبهم دید که جناب که ولد و الفقار را بر
 صلصال فرود آوردند کار کشید و بعد دست دار نمود که کند صلصال را گرفتند و بر سر دست علم نمودند
 بجانب لشکر نگار انداختند که افکار و یکریز نهادند و دست از جنگ کشیدند و ز و یکریز مولاد با کار کشید
 و تمام دایران حاضر و کسی که نبود کجواب ابوالمعز و چوپان ابو جناب مولای جستجوی آنها بر آمدند و نفس کجواب
 و چوپان ایافتند و در گوشه دفن کردند و جستجوی ابوالمعز آمدند و او را یافتند فرمود ابوالمعز جیاست
 اتفاقا صلصال نظر قدمان قناد را آورد و دید که از مود و الفقار و پیکر شده بود جهان در نظرش تیره
 و تار کرده گفت جوانی که من یکجانب او انداختم و یکاست بیاید تا بغیر از او بگیرم شقاق ابوالمعز آورد
 صلصال گفت امروز باست که خسته ام فردا و قصاص خواهم کرد و غر و شنید گفت الحمد لله که ابوالمعز شنید
 چون شب شد شقاق بجا خود رفت و خلوت کرد و بر بسم از پی او میرفت و ایستاد و صبر کرد تا خوابید
 غر و شقاق را بیهوش کرده ابوالمعز را بیهوش کرده ابوالمعز را از چادر بیرون آورده و جام حضرت دم را حیت
 کرده یکبار بر سر شقاق بخت و یکبار بر سر ابوالمعز و ابوالمعز بصورت شقاق کرده و انگاه ابوالمعز گفت تو برو
 بار دوی سلام که کسی ترافی شناسد بعد از آن خشک عیار برادرین شقاق نهاد و زیر زنج او زد که آب
 و دبان و بر بسم چید و او را بجای ابوالمعز در بخت کشید چون صبح شد صلصال یکبار شقاق رفت که ابوالمعز
 بکشد غر و بصورت جلادی شده بر بالک شقاق را گرفت صلصال گفت شقاق یکجاست غر و گفت
 بشکار رفته صلصال از جابزوسته اول گوشه ای او را بریده و پشه بایشین بیرون کرده عرو دید که حالا یک
 بدر میرود و خشک عیار بیرون آورده که شقاق گفت ای پدر من چه قصه کرده ام عرو دید که حالا یکریز
 فریاد بر آورد که ای صلصال نه اشتی ابوالمعز است من شقاق هست که باین حد و گرفتارش کرده
 صلصال در خشم شده گفت اسیر مرا بیاورید چون اسلمه را پوشید و سوار شد جاسوسان خبر مول
 دادند مولای سوار شده به صلصال آمدند با و الفقار انداختند که اگر سستی کار خود و رفته صلصال
 ششوش بود که قاصدی سید و نامه دست صلصال داد و شام که زن ابوالمعز نوشته بود که نیک



با پنج نفر بادیای شکر رسیدم عمر و خیر باد وی سلام آورد که شامه بادیای شکر میاید جناب مولاد و
 هزار شکر بعد دادند که برو لب دریا جلو شامه را بگیر سعد روانه شد مالک و دیار رسید و دید گشتی نمودار شد
 شامه و دید که دم را بهر لشکر گرفته گشتی نمودار جلواند اخت هر چند و لیکن اسلام بر میانداختند
 شامه میگرفت تا بمشکی رسیدند شامه خود را با سنا میسان رسانید اول سعد را گرفته و باقی لشکر فرار نمودند
 الفقه بعضی از لشکر خود را بکذا مت و کلا رسانیدند و افعه با مولاعرض کردند مولای ابو العجی بادیای شکر روانه
 نمودند صلصال خیر داشتند که ابو العجی جلوشامه رفته آنهم شصت هزار لشکر روانه نمود باز مولای مالک را از عقب
 روانه نمودند که صلصال خود با لشکر روانه شد چون مولای سطلع شدند و بطریق اندر کردند و فرمودند شهاب و
 بشهر خانیان بریزید که ما هر یارین میر و میسریم مولای سوار شده و جاو صلصال رفتند صلصال گفت یا علی
 من تو کار می ندارم و رفته خود را با مالک رسانیده و کمالک و ابو العجی را گرفته خواست بر د و لبر بزنند
 که مولای خود را رسانیدند و کمال صلصال گرفتند همچنانکه ابو العجی مالک بر سعد دست صلصال بود و ندانند که
 هر چه سخنان دادند که مالک و ابو العجی بخت بد شد که شامه رسید مولای دست و دیگر شامه را گرفته بلند کردند
 نه شامه دست بشانه مولای و گفت ای جوان مرا بر زمین گذار مولای او را بر زمین گذاشتند و صلصال
 سوار بود که قلاب بخیر را مالک ابو العجی انداختند و کمرشان بار شد بر زمین آمدند و صلصال هم فرار نمود
 چون جناب مولای بار و تشریف آوردند و شامه و صلصال هم در شهر رفتند دیدند که در شهر غوغا شده و
 اولی سلام در شهر بختند الفقه صلصال شکسته داشت بروقت کارشس گیر بود انجامیه فیت حاجش
 روانه شدند رفت در انجامیه روز و آنجا بود روز دیگر بیرون آمده داخل رده شدند و گفت غصه مخورید که دوا
 علی بر من کار گرفت فردا شهر را میگیرم امامه و شامه و فکر بودند که چون رنگ بریزند که صلصال را با مولای صلح
 به بند صلصال گفتنهای بار و فادار سعد را گرفته بیا و رتا و را بکشتم تا بحال علی مقتدا فرزند مرا کشته است
 شامه پرسید که کو را ب در کجاست گفت رفقا علی ساحت او را کشته شامه گفت من سعد را بکشی میگویم
 تا علی طلب مراد او کند و خود با چند غلام برخواسته بار و وی اسلام آمد بهفت جابجاگ افتاده در راه
 مولای ایستاد و سلام کرد و عرض کرد حاجتی دارم مولای فرمودند بگو گفت نزدی کی این امیر شهری بود
 زین و پای تخت دال بود تمام دولت و نیاید جمع بود دوسن زن دال بود صلصال بر من عاشق شده
 و دال را رها و دوسن را بد صلصال را قبول کردم و صدها لاد از او دارم و همه بیکوی کو را ب نمی آرند
 چرا که بیه دال است چه فایده آن نامر کو را بر اگشته مولای فرمودند مطلب را دانستم غصه مخور که کو را بر
 جوید هم بشرط آنکه ایمان بیاورید و بعد فرمودند تا نقش کو را ب را آورد و داد و رکعت نماز

بجای آورده دست بد عابد داشتند که کو را ب بر خواسته خود را بقرع مولا انداخت و گفت کوی
 میدهم که خدا یکیت و محمد رسول است و تو ولی و ولی شامه که اینا شنید ایمانش کامل شد و در خج
 بار و می صلصال رفت پرسید چو کوی شامه حوالات را بیان نمود و گفت ای صلصال ای مسلمان
 که از شاه عالم خویشی بود صلصال غضب شد و گفت تو رفیق با علی ساختی و سوار شده و بهشت
 که جناب مولا هم سوار شده و جلو صلصال را گرفتند و دست و از نو ده کشتن گرفتند و فرمودند با خدا
 شناسی چونی صلصال فکر کرد که حالا با مولا سازم و خواهمش شهر زین غایم شاید او را طلبم بفرماید و
 شکر اسلام را تمام کنم مولا را بر زمین گذارد و بعد گفت بشر طبعه شریفین با من بدی فرمودند و او هم
 اما از تو بوی سلام می آید هر دو رفتند تا بسره چاهی رسید ریسمانی بر کمر بستند و سر شربست صلصال
 و او اند و داخل چاه شد صلصال دست از ریسمان برداشت و چند سنگ گران از عقب انداخت آمد و داخل
 ار و شد و فریاد کرد که علی را کشته عمر شنید و خبر بد پیران داد و شبست عمر و خود را بریار کا و صلصال شنید
 و دور روی پیوستی را بکار برد و او را پیوستن نمود و خبر را کشیده بر کوی او نهاد که بر و فخر اصلا کار نکرد
 عمر و حاضر ایرادید او را برداشته بر کاسه چشم صلصال زد یک تیری بر بالای او نواخت تا بجا کاسه
 جای گرفت پیوستن آمده فریاد برآورد که اهل ار و پیدا شد و دورش گرفتند اما مولا داخل چاه شد
 می رفتند تا بدری رسیدند باز کردند بیابانی نظردار و دورند رفتند تا بدریایی رسیدند و در رکعت
 نماز بجای آوردند که ناگاه ویلوی حاضر شده و در شمشادی حواله مولا نمود مولا دو الفاقر را کشیده و یک کعبه
 او را پناک نمود اما عمر و فسید که صلصال از عقب او روان شده خبر بد او را ندان او که صلصال را کو کرده
 و او بر کفر حق من بیاید و او را روان سوار شد و با عمر و بکلی صلصال رفتند از حرا فراده اند و بنال عمر و روایت
 عمر و خود را بصیبت کوی سنان صلصال هم با شکر و گوه ریختند عمر و بغرب سنگ طلاخن ایشان را و میگردد
 اهل اسلام از ترس صلصال جرات نمیکردند نزدیک بروند و حق هم دعای میکردند اما عمر و از کار فرموده سهر را
 با شمان بلند کرد که خدایا مرا از شر این پلید نجات بده و مناجات بود که صدای خدا آسای حیدری از دهن
 گو بلند شد که صلصال معلی زمان انچه کب بیز افتاد که شکر اسلام بر قلب شکر او زنده که مولا خود را
 رسانیده و دیده صلصال پیوستن افتاده عمر و گفت ما از دست صلصال که صلصال پیوستن آمده و
 که حضرت بر بالای سرش ایستاده و کرسی می گفت و آن بست کام شامه پایا را از خود رسیده و در قدر
 افتاد و صلصال از راه مکر مسلمان شده بعد حضرت یا را زانو داشتند و بر و قاعه مولا و افتاد
 و بخوابید و طلسم بود از دانی پیدا شد مولا بغرب ذوالفقار و دینش

پیدا شد داخل شهر شدند و دیدند دوکان و دستگاه و بازار راست و اجناس بسیار چیده اند و از هر
از آنها سخن و فرمود و با قوت و جواهرات کند و او انداز باز داشتند رفتند تا میعاد رسیدند از آنجا که
چشم سرفا رسیدند که اساس پادشاهی چیده و چهارایوان علو دیده اند داخل بارگاه شدند تهنیتی زدند
که در بالای تخت نشین ایستادند و ایوان دیالای کرسیهای زرین قرار گرفته بودند و شکل شاه
بر برادران کشیده و عترة و عقبه پادشاه رسیدند چون چشم اهل سلام بریان کویال دال قنار جروت
صلصال فراموش کردند اما بهیچن سبب را بصلصال کشیدند و عرض کرد یا علی مرا ازین جوهرات
نمایند بکن که بد تماست در کاتب شما خدمت میکنم و در این سفر چیزی دستگیر من نشده چون بخان میروم و من
من چشم بر او میباشند آخر از این دنیا پول کفشی برد و با شما و از برای شما بدانی نباشد حضرت فرمودند
که اینها تعلق بصلصال دارد شما با خود را و حسیل کشیدند و عرض کرد یا علی اگر میدانستم که مرا نمایان میکنید
شکم صصال را پاره میکردم و آن شب را در اینجا انداخته صصال ناپدید شده و کسی تحمل آنکه چون صبح شد
جناب مولایه ندید که صصال رفته و همه خواهرات برادر و بدیدار یکخته و خود بزورنی نشسته داخل دریا شد
اما قاضی میان دریا بود و کفک شیطانش میگفتند خود را بان قلعه رسانید جناب و یکم و شهرها سوار شدند
و وقت صلوات فرستادند و خود را بفرمان قلعه رسانیدند که صصال خبردار کرد و دید که حضرت آمده از
عداوتیکه داشت خود را بدین انداخته و بدرگ و اصل کردید حضرت خود را بیاوران رسانیده و احوال صصال
بیان فرمودند و بیاوران بگزارد یا آمده و باب دریا اشاره فرمودند که ای آب احوال مرد مرا و نماز آخرت
آب و یا بگزار رفته جوهرات نمایان شد حضرت هر کسی را بقدر تقدر و از آن جوهرات بکشیدند و باقی را
بشماره دادند و تاج سلطنت بر سر کوراب نهادند و تمام شهر خابیان و ساحل عربی را با بکشیدند و شهر
را بفرزاد خان و هزاره پیران شهری فرستاد و همه اهل شهر مسلمان شدند و هر چه بخواستند در آن شهر فرمودند
خراب کردند و جای آنها مسجد ساختند بعد حضرت با مالک و ابوالمعین حکام سب و مجتهد و اهل اسلام بکند
روان شدند و مالک زمانی رسیدند و عرو و از جلوفرستادند و عرو و خود را بدین رسانیدند و وقت ظهر
که پیغمبر آمد مسجد تشریف داشتند که عرو غافل شد پیغمبر رسیدند و خبر است که عرو خدمت پیغمبر سر فرود
آورد و عرض کرد یا رسول الله فردا کانی بدیدید که حضرت امیر آمدند و نامه مستعرب دست پیغمبر داد حضرت
قرن نامید میان فرمودند و همه اهل ینه سرور شد و پادشاهان میروان آمدند و حسین را بخدمت پدر بزرگوار
را رسان برودند و یکدیگر ملاقات کردند چشم همه شعیان و شن و بر دشمنان و این هم لعنت تمام شد
بیدید هر شرط آنکه ایمان بپسندین العابدین خلف الصدق میرزا عبدالمکمل
۱۳۰۹

آخری درج شدہ تاریخ پریہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
ضرورت میں ایک آنہ یہ ہمیدہ دیرانہ لیا جائے گا۔

[illegible]

